



عبادتخانه در میخانه یک پیمانه و نضکره
 بوزغی فهم ایدر صوفی خوانا نضکره

سفر
 ۱۶۹۱

سفر
 ۱۵ = ۱۷۹

MURAD MOLLA KÜTÜPHANESİ	
Kitap	
Yazar	
Eski Sahifesi	
Tasvir	

اسم الله العلي العظيم
عليه السلام
عنه

مرکتب
القصص
كان الله له



اسم الله العلي العظيم
عليه السلام
عنه



ديوان خواجہ حافظ شمس الدین شیرازی
خط مشرقی
المشہدی

Murat Molla Hall	1211 phanosi
Eski Kay	1524
Yeni Kay	1217
Tecrid No.	891.5-1

~~فکر...~~

حدو

ظنہ را اوله حق صورت و معنی
اب
سبح رورده فایع اسوی معرو



ایا ایها پستی در کاسا و ما و لهما	که عشق آسان نمود اولی اما دشوار
بوی ناله کا صحرایان طره بکناید	ز تاب جعد شکست جرات بافتاد و دلهما
ای بجاده رکنین گریست پرمغان کوید	که سالک پت پتیر بود ز راه و رسم نهر لهما
مرا در منزل جانان چه امن عشق چو دم	چو پس فریاد میسازد که بر بند محملها
شب تاریک و پیم موج و گردانی چو نل	بجا داند حال پس بکاران ساچلهها
همه کارم ز خود کامی بدنامی کشیدم	نهان که ماند آن از روی گز و سازند محفلها
حضوری که بیتی خواجه از و غایب مشوفا	منتهی مالم من تهوی و ع الذنا و امهلها

ای فروغ چسبده از روی رخشان شما	آب و دی خوبی از چاه زنده آن شما
کی دید دست این غرض باب که بهشتان	خاطر مجسوع بازلف پریشان شما
غم دیدار تو دار دجان لب آسم	باز کرد دیا در اید چست فرمان شما



دور دواز خاک و خون امن جبر ما بکدزی	کاذب کینه کشته بسیار به سیر ما کدزی
دل خرابی میکند دلدار را اگر کشید	زینهار بلی و پستان جان من جهان کدزی
که چه دوریم از بساط قربت دور نیست	بسته شاه شایم و شاه خوان کدزی
عمرمان باد و طرب ای قیاسان نرم جم	که جبه جام ناشد پرمی بدو ان کدزی
ای صبا با این سخن شیرین دانا گوئی	کامی پرتو شناسایی کی جو کدزی
کس بد و زکرت طریقی نیست از عایت	یکه نعره شنید منور می پستان کدزی
بخت خواب آلود من بیدار خواهد شد	ز آنکه ز در دیده آب روی رخشان کدزی
بهر با همراه بفرست از رخت گل کدزی	بو که بوی بلیویم از خاک پستان کدزی
میکند حافظ و عیالی بشنوا میگوئی	روزی باد لعل مشکافشان کدزی
ای نهشت بلند اختر خدا را ممتی	تا بویسم بچو کرد و خلق کایوان کدزی

وله ایضا پس سر بند عیوب به

دل میرو در پستم صاحب دلا خدا را	در داکه را نه چرخ اهد شد آشکارا
کسی شکست کاینم ای باد شریحه بر نیز	باشد که باز پسینم آن یار آشکارا
ده روزه مهر کرد و نایافته است یون	یکی بجای یاران و صفت شمار یار
در حلقه کل و مل خوش خواند و مل بل	بالتصبع و میوایا اهل اسپکارا

آینه سکنه جام جم است بنکر
آسایش دو کیستی نصیر این دوخت
ای صاب کرامت شکرانه سلامت
آن تلخ و شکر صوفی ام الجایش خواند
منکام سکه پستی در عیش کوس و پستی
سرکش مشکو که چون شمع از غیرت بسوزد
تربکان پاریسی کو بخشیدگان عمرند
در کونی یک می مارا کز زندا ند
کر مطرب حریفان این پاریس بخواند
حافظ بخود نوشید این خرقه مآلود

تا بر تو عرض دارم احوال ملک دارا
بادستان مرّوت باد شمایع دارا
روزی نقدی کن درویش می نوارا
اشی^م ن^م و ا^م حلی من قبل^م ا^م ا^م ا^م
کین^م کیمیا^م پستی^م قارون^م کند^م کد^م ا^م ا^م
دلبر^م که در^م کف^م او^م موم^م تسنک^م خارا
ساتی^م بد^م بشارت^م زندان^م پ^م ا^م ا^م
که تو^م می^م پسند^م تعییر^م کن^م قصار^م ا^م
در^م قص^م حال^م آ^م سپهر^م ا^م ا^م ا^م
ای^م شیخ^م پاک^م و امن^م معذ^م و رد^م ا^م ا^م ا^م

وله ايضا نوفا سد فرقت ٥

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
ز رقیب دیو سرت بخدای می کریم
چه قیامتست جانا که بعاشقان بخودی
مرده سیاست ارگردن خون ما اشارت

که بکرماد پشانی ز طرمان گدازا
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
رنج سجده ماه تابان قدس و دلربا
ز رخ او نیدیش مکن غلط و فارا

دل عالمی بسوزی جو عذار بر سر وای
تمه ثبت درین امیدم که نیم صبحکاسی
دل در دمنده حافظ که ز سحر تست رخسین

تو ازین به سود داری که نمی کنی ندار
به پیام آشیایان نواز دشنار
چه شود اگر سنجی نظم هر چه صالان را

وله طاب

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
 بده ساقی می باقی که در جنت نوحی یاب
 فغان کین لولیان شوخ و شیرین را زهر است
 ز عشق نا تمام ما بحال یار پستغنی است
 حدیث از مطرب و می کوی و راز از دیگر
 من از آن حسن روزافزود که یوسف دانستم
 بدم کشتی و خر ستم غشاک الله کو کشتی
 نصیبی که شکر خا با که از جان و تو پیر اند
 غزل کشتی و در سستی ما و خوش نوحان حافظ

نخال سبز و شش پنجم سمرقند و بخارا را
نخار آب رکن آباد و گلستان را
جناب بر دزد جبر از دل که ترکان طیارا
باب و رنگ و خال و خط جاجی ^{ز سار}
که کس نخموز نکشاید بکشت این مهارا
که عشق از پرده عصمت برین آرد لیلیا را
جواب تلخ می ز پیدل لعل سگر خارا
جوانان سعادتمند نیند سپردانارا
که رنظر توافقت اندک عقد ثریا را

ولم ط

دوش از مسجد سوی محبانه آمد سیر ما

حیت یاران بطریق بعد ازین

خون

در خوابات نغان تیر نما نوشیدیم	کیچین رقت در عمارت تقدیر ما
ما میدان رو بسوی کعبه چون آیم	رو بسوی خانیقار دارد سپهر ما
با دل پیکت آیانج در کدوشی	آه آتش بار روز و نهار شبگیر ما
تعل اگر داند که دل در بند زلفت چون	عاقبتان یوانه کردند از پی زنجیر ما
با در زلفت وزید و شد جهان من سباه	نیت از سودای زلفت بشین از توغیر ما
منع دل را صید جمیع بدام افتاد بود	زلفت کشتادنی دست ما بند سپهر ما
روی خوت آیتی از لطف رخسار کشف کرد	زان سبب جز لطف و جونی نیت در غیر ما
ستیر آه ما کرد و نیکدزد حافظ خوش	رحم کن بر جان خود پیر کن از تر ما

وله ایضا نورا سعد مرقد

رونق عهد شبابت و کربت از ا	میرد مژده کل بلبل خوش الحان از ا
اچ صبا که جوانان جن باز پی	خدمت بارسان سپه و کل و کجای از ا
کر چنین جلوه کند معجزه باده فروش	خاک و برب و مخیانه کثرت کار از ا
سر کر اخوان که این خرمشختی خاک است	گوچه حاجت که بر افلاک کشد ایوان از ا
برواز خانه کرد و نبرد و فغان مطلب	کیچین سیه کاسه با کوشد محار از ا
اکی بره کشته از غبر سارا چوکان	مضطرب حال کردان من سپر کرد از ا

ترسم آن قوم که بر در دشتان می خندند	در سرو کار خوابات کنند ایما را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	مست خاکی که بآبی خسر و طوفان را
ماه کفانی من ملک مصر آن توشه	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا دار	که بهم بر زده کیسوی مشک افش را
حافظای خور و زندی کن و خوش باش	دام زویر کن چون در کافران را

وله ایضا طیب السعدی

ساقی نور باده بر افروز جام ما	مطرب ملوک کار جهان شرب جام ما
ما در پالاکس رخ یار دیده ایم	ای خیر زلفت شرب مدام ما
مپستی ز چشم شاید لب بند ما خوست	زان و سپرده اند بپستی نام ما
چندان بود که شمشیر و ناز سستی دان	کاید جلوه سرو صبور خرام ما
سر گیرد آنکه دشمن زنده شد عشق	بت است بر جسد دیده عالم دوام ما
ترسم که صرغ بنزد روز باز خواست	نان جلالت شیخ رایت حرام ما
ای باد اگر بصحبت اجاب بگذری	ز نهار عرس رفته در جهان پام ما
کونام ما زیاده بچای می بری	خود آید آنکه یاد یاری ز نام ما
دریای خضر فلک و کشتی هلال	مپسند غوغا نعت حاجی قوام ما

بگرفت پشچواله دلم در موای سپرو	ای مرغ وصل کی شوی آفتو تو رام ما
حافظ ز دیده دانه شک کی نهی نشان	باشد که مرغ وصل شود صید دام

فوله طایب مشوا ه

ساقی بخیر و در ده جام	خاک بر سپر کن غم ایام را
پاغری بر گفتم تا ز سپر	بر کشم این تیغ از زرقم را
گرچه بدنامیت کار عا شیت	مانی خوایم تنگ و نام را
باد و در و چند ازین باغ و در	خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آه و ناله سوزان من	سختی این سپر و دکانم را
محم راز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاصم را
باد لاری مرا خاطر خوش است	کز دلم یکبار برد آرام را
نگرد و دیگر سپر و اندر چن	مرکه دید آن سرو سیمم را
صبر کن حافظ بسجی روبرو	عاقبت روزی پای کام را

فوله طایب مشوا ه

صلاح کار کج و من خراب کجا	پیر تفاوت راه از کجاست تا کجا
ذنب است بر ندی صلاح و تعوی	سماع و غط کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه گرفت و خفته ساکوس	کجاست دیر غنای شراب باب کجا
شد که یاد خوشش با روزگار وصال	خودا که شمه کجاست و آفتاب کجا
جو کل منپش با خاک آستان ستم	کجا رویم بغیر ما ازین جناب کجا
بین سبب ز خندان که چاه در را	کجا سسی روی ای دل بدین شتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دید باید	جسراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
قرار و سپر ز حافظ طمع مدارای دو	قرار چیست صبور کی که ام و خواب کجا

فوله ایضا نور الله مرسته

صوفی پاکه آینه صافیت جام را	تا بگری صفای می عمل فام را
عقاسکار کس نشود دام باز چن	کجا پنجه همیشه باد بدست دام را
دزد و قف کوشش که چون باخو کا ند	آدم بهشت روضه دار السلام را
رازد و درون پرده ز زندان است پرس	کی چال نیست صوفی عالی مقام را
در بزم دوریکه و تسبیح در کش و برد	یعنی طمع مدار وصال دوام را
مارا بر ایتان تو بس حق نیست	انجی بسمه بازین تیرم غلام را
ای دل شهاب فتنه و خجیدی کلی عیش	پیرانه سر کجاست هنرنگ و نام را
حافظ می دجام مکتب ای صبار و	وزنده بندگی برلمان شیخ جام را

و ایضا
 کجاست دیر غنای شراب باب کجا
 خودا که شمه کجاست و آفتاب کجا
 کجا رویم بغیر ما ازین جناب کجا
 کجا سسی روی ای دل بدین شتاب کجا
 جسراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
 قرار چیست صبور کی که ام و خواب کجا
 تا بگری صفای می عمل فام را
 کجا پنجه همیشه باد بدست دام را
 آدم بهشت روضه دار السلام را
 کی چال نیست صوفی عالی مقام را
 یعنی طمع مدار وصال دوام را
 انجی بسمه بازین تیرم غلام را
 پیرانه سر کجاست هنرنگ و نام را
 وزنده بندگی برلمان شیخ جام را

کما جالت عاشقان را ز د بوسه خود صلا
 جان و دل افتاده اند از زلف خات در بلا
 آن چه جان عاشقان از دست هفت میکند
 کس ندیده در جهان جز تشنه کان گریه
 ترک من میکند رندی مستی جان من
 ترک مستوری و زهدت کرد باید اول
 وقت عیش و موسم سادی و هنگام شراب
 پنج روز ايام فرصت را غنیمت دان هلا
 حافظا گر پای بوسه شاه دست میدهد
 یافت در هر دو عالم رشتت عزت علا

وله طایب مشواه	
صبا بلطف بگو آن غزال رخسار	که سر بکوه و بیابان داجله مار
شکر فروش که عمرش در از باد چرا	تفتدی نکند طوطی شکر خارا
غور پس جازت که نداد ای گل	که پریشی کنی غنایب شیدار
بگر صحبت اجاب و آشنایی دل	مهرزاد غریبان دشت و صحارا
خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر	بام و دانگیب سر ند مرغ دانارا
جو بار قی نیشنی و باد و پیای	پاد آحره نیکان و پیارا
ندام از چه سبب رنگ آشنایی نیست	سی قدان سیم چشم ماه پیما را
چرا آن قدر توان گفت در حال غیب	که رنگ مهر و وفایت روی یارا
در آسمان چه عجب که ز گفت حافظ	سماع زمره برقص آورد سیارا

وله ایضا پسر الله عیوبه	
آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بند و بن	ماه می محرم جو کشاید نعل
از خیال ما بر نشاند کسی	کرد در اعوشت بزم شبح و آ
شاهد آن پتور و میان بی	خاتمه معمر و درویشان خرا

خون ل در جام دیدم از سرش	آب رو بر باد و ادم از سرش
سوزستان کرد بدایتش	در دم از می شان زندانش برا
سرگرد از دیده باران نپی شک	زیر دامن باد و در چون سحاب
از برای باد می باید زدن	محبوب را حدی حد و حجاب
حافظ و اعطای نصیحت کوکن	ترک ترکان خط بنو و صوا

وله ایضا پسر الله عیوبه	
ز باغ لطف تو جوید ریاض رضوان	ز تاب سحر تو وار و شرار و زخ تاب
زلف و عارض خال تو بر ده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لیم و چین آب
دو چشم من همه شب جو پیار باغ بهشت	خیال ترک مست تو پند اندر حوا
بهار شرح جمال تو داده در فصل	بهشت ذکر جمیل تو کرده در باب
ازان مان از ان لب با حق و تک	که مست بر جگر ریش و سینهای
بسوختن دل خام و بکام خود رسید	بکام اگر بر سیدی رخستی خواب
بدور چشم تو شایه عاشقان تشنه	خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بد و رست شدیقین که جوهر لعل	پدید می شود از آفتاب عالم تاب
مهل که عمر به سپیده بگذرد حافظ	بکوش حاصل عمر عزیز را دریا

وله طایب متوا ه

صبح دولت می دمد کوجام همچو آب	روستی زین کی باشد بد به چشم سزا
خانی تویش ساقی یار و مطرب بزرگ	موسم عشق است و دور سحر و عهد شب
از پی تفریح طبع و زور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زری جام با لعل ندا
از خیال رلف او مشاطه چاک لاک طبع	در خمیر برک کل خوش کند پنهان کلام
شاهد و مطرب بدست اقامت ساقی کوب	غمزه ساقی جو چشم می رستان مست خوا
آشنای مشتری در های حافظ راز ذوق	میرسد مردم کبوش زمره آواز برآ
شاه عالم بخش در دور طرب آیام کوی	حافظ شیرین کلام نبد که کو حاضر جواب

وله طایب متوا ه

کشم ای سلطان خوبان رحم کن این عجب	گفت در دنبال دل ره کم کند میکن عجب
کشم ای شام غریبان طره تبرک تو	در حسد کانیان خدر کن چو ناله این عجب
کشمش کند ز زمانی گفت معذورم	خانه پروردی چه باب آرد غم چندین عجب
خشم بر سبخت شامی ناز مینی را چه غم	کز خار و خار سازد بستر و بالین عجب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین سبک	خوش و آن خال میکن بر رخ نکین عجب
می ناید عکس می در رنگ روی شسته	چو خط ارغوان بر صفحه سپهر عجب

بس غبار فاده است آن مور خط کرد
کجه بنود در نکار پستان خط میکن عجب

گفت حافظ آشنایان در مقام شد
دور بنود کز شیشه خسته و نکین عجب

وله ایضا پسر الله عیوبه

مید صبح و کله بست سجا	الصبح مع الصبح یا اصحاب
میجکد زاله بر رخ لاله	المدام المدام یا احباب
می وزد از جبین سیم هست	پس بنوشید دایما می تاب
تخت زمره دست کل سخن	راح چون لعل تشین دریا
ب لعل ترا حقوق کند	مست بر جان و سینه های گجا
در میخانه بسته اند دگر	افتخار میفشیخ الابواب
در جبین موسی چرا تبند	در میخانه ساقی شتاب
حافظانم محو که شایخت	عاقبت در کشد زهره نعا

وله ایضا پسر الله عیوبه

اگر چه باده فرخ بخش و باد بکیرت	با یک چک محو می که تحسب سیرت
صراحی و حریفی کرت بچک افتد	بقل نوش که آیام نه انکیرت
در آستین مرقع پاله پنهان کن	که بخو چشم صراحی ز ماه خوریزت

زرنک باده بشویم خرقه در آست	که موسم ورع و روزگار پرست
مجوی عیش خوش از دور و آراگون	که صاف این سپهرم جمله در دست
سهر پرشد و پرویزه خوانشان	که ریزه اش سرکسی و تاج پرست
عراق فارس گرفتگی شعر و حافظ	پاکه نوبت بغداد و وقت تبریز

وله طایب مشوا

آن سیه چیده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان دل خرم با او
که به شیرین منان پشته اند و یله	اولیای مانست که خاتم با او
خال شکیں که بران عارض کند گوشت	سرا آن کجاست که شدره زن آدم با او
دلم غم غم سفر که خدایا یاران	چه کنم بادل مجسم روح که مریم با او
روی خوبست و کمال منور دامن پاک	لا جسم تمت پاکان و عالم با او
با که این نکته توان گفت که آن شکیں دل	گشت ما را و دم عیسی مریم با او
حافظ از معقدانت که امی و آرش	را که شجایش پس پوچ مکرم با او

وله ایضا نور احمد

آن شب قدری که گویند اهل خلوت است	یار این نادر دولت در که امین است
با کیسوی تو دست ناسرمان کم رسد	مردلی در حلقه در ذکر یارب است

شسوار من که آیم در روی او	تاج خورشید بلندش خاک نعل مرست
آب خورشیدش ز متعار بلاغت می جلد	راغ گلک من نامیزد چه عالی مرست
کشته چاه ز خندان توام که مرطوف	صد نهارش کردن جان بر طوق غنیمت
اندر آن موبک که بر پشت سبباندین	بپایمان چون برانم من که مورم مرست
منجی اسم که ذکر کحل یار و جام می	زاهدان معذور دارم که اینم مرست
آنگه ناک بر دل باز جوشی میزند	قوت جان حافظش در خنده زیر

وله ایضا پسر الله عیو

اگر چه عرض نریش یاری است	زبان جوش و لیکن دمان پراز عر
پری نهفت رخ و دیو در کرمین	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بو
سبب پیرس که خرج از به سفله پرور	که کام بخشی او را بهانه بی بسیت
درین جن کل بی خار کس نچد آری	جسراغ مصطفوی شرار بو
دوای در دود که خون از آن مضر جوی	که در صراحی چینی و شیشه طبعیت
به نیم جوشم طاق جانفاه و رباط	مرا که مضطبه ایوان پای حم
جمال دختر ز نور چشم ما ست بکر	که در نقاب رجا جی و پرده غنیمت
پارسی که جو حافظ نزارم استظهار	بکریه سحری و نیازیم شبیت

ای پیر صبا بسپاسی تویت	بگر که از کج بجای می فرست
حیف است طایری چو تو در آشیان	ز انجا با پیمان وفا می فرست
در راه عشق مرحله قرب نیست	می نیست عیان دعا می فرست
صبح و شام فافله از دعا می خیز	در صحبت شمال و صبا می فرست
تا مطربان شوق منت الکی دهند	قول و غنزل باز و نوا می فرست
در روی خود تفرج صنوع خدا کن	کامینه خدای عامی فرست
بر دم غمی فرست مرا و بگو باز	کین سخن از برای خدای فرست
تا لک غمت کند ملک دل خراب	جان سبز خود و بنوای فرست
ساقی پاک تا غم هم مرده گفت	با درد صبر کن که دوای فرست
حافظ سرو و مجلس ناز و خیرت	تجلیل کن که ابد و قیامت

وله ایضاً روح الله روح

ای شاه قدسی که شد بند قیامت	وی مزخ بستی که دهد دانه و است
خوابم بشد از دیده در یک جهان سوز	کاغوش کشد منزل و دای که نخواست
راه دل عشاق ز دامن چشم خاری	پداست ازین شیوه که نیست سر است

تیری که زدی بر دلم از دین خطارت	تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
تا در ره سپری بجه این دوی ای دل	باری غلط صرف شد ایام شبانت
ای قصه دل افروز که منزه که انسی	یار بکند آفت ایام خرابات
رفتی ز کنار من محنته نباگاه	تا جای که شد منزل آسایش خوابت
در ویش نی پرستی ترسم که نباشد	اندیشه آمرزش و پروای تو است
را میست پر از فتنه درین بادیه دار	تا غول پیاکان نفیر بد بسرا بیت
منزله و فریاد که کردم بشیندی	پداست کنار که لبندست جانت
حافظ نه غلامیست که از خواجگه فر	صید می کن و باز که خواهم ز عتاب

وله ایضاً روح الله روح

آن پیک نامه بر که رسید از دیار دوست	آورد حسرت ز جان بخت شکار دوست
خوش میدیدنشان جلال و جلال یار	خوش میکیند حکایت غرور و قار دوست
ماییم آستانه یار و سپر نیاز	تا خواب خوشش کرا بود اندر کنار دوست
دل دادش بمرده و بخت می برم	زین نقد قلب خویش که کردم شارد دوست
شکر خدا که از مدد بخت کار ساز	بر حسب آرزو است همه کار و بار دوست
سیر سپرد و در قمر را چه اختیار	در گردشند بر حسب اختیار دوست

کل الجواهری بمن آری نسیم صبح	زان خاک گنجت که شد ریزگار دوپ
کر بافته سرو و چهار ابرو چشم ناز	ما و پیرایه چشم و رده لفظار دو
دشمن بقصد حافظ اگر دم زنده پاک	منت خدایر که نسیم سرشار دو

وله طایب مشواه

ای غایب از نظر جذامی سپارست	جانم بسوختی و بدل دوستدارست
تا دامن کفن کشم زیر پای خاک	باور کن که دست ز دامن بدارست
محراب ابرو آن بتاحسره کی	دست دعا برارم و در گردن آید
خونم بر جنت وز غم بجرم خلاص داد	منت پذیر غم جگر که آید
کر بایدم شدن سوی باروت با بلی	صد گونه حسری بکنم تا پیارست
خواهم که پیش میرست ای یوسف طیب	پیار باز پر پس که در انتظارست
می گیرم و مرادم ازین چشم اشکار	غم محبت است که در دل بکارست
حافظ شراب و شاد و زندهی وضع	فی الجمله می کنی و فیه وی گذارست

وله ایضا سپهر احمد عیون

المنت نکه در میکده بارت	وین خسته را در ره اوروی نیازست
تخماسه در جو خوش و شند ز پستی	وان می که در اینجا حقیقت نه بجا است

از وی همه سستی نازت کتب	وز ما همه بچار کی عجز و نهارست
بر دوخته ام دیده جو باز از همه علم	تا دیده من بر رخ ز پستی بوارست
رازی که بر خلق گفتم و ننویسد	با دوست بگویم که محرم دارست
شرح شکن لطف خم اندر خم جان	کوته شوان کرد که این قصه درازست
پای دل مجنون خم طره لیلی	رخپاره محمود و کف پای ایبارست
در گوی کعبه تو سر انکس که در آید	از قبله ابروی تو در عین عمارست
ای مجسمان سوز دل حافظ یکس	از شمع سیر سید که در سوز و کد آید

وله ایضا نور الله مرشد

اگر بطف بخوانی مزید الطافست	وگر بجهت برانی درون مصافست
بنامه وصف تو کفین خدا مکنایت	چرا که وصف تو سپردن خدا وصافست
چشم عقل توان دید روی شاهما	که نور چهره خویان قاف تا فافست
ز دفتر رخ و لدار آیتی بر خوان	که آن پان مقامات و کشف شفافست
عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر	سماج حدیث و طریق سمای ملاحظفست

وله طایب مشواه

ای نسیم سحر آ که یار کجاست	منزل آن بت عاشقش عیار کجاست
----------------------------	-----------------------------

شب تارست و ره وادی بمن در پیش	آتش طور کجا موند دیدار کجاست
سرکه آمد بجان نقش خرابی دارد	در خرابات نرسد که مشی بار کجاست
دل از صومعه و صحت زاهد گرفت	یار ترپاچه و خانه خار کجاست
سر سپرموی مرا با تو نزاران کارست	ما کجا نیم و ملت کز پیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن پیلده مشکین کو	دل ما گوشه گرفت ابروی لدار کجاست
آنکس است اهل تبارت که اشارت داند	نکته مست و می محرم اسیر انگیزست
عاشق چپه زرد و دغم بجان خوشست	میج پرپی نو که آن عاشق غمخوار کجاست
باد و مطرب و کل جمله میاست و	عیش بی یار متهاب نو دیار کجاست
حافظ از باد خسران در جمن در مرغ	فکر معقول نغمه ماکل نی خار کجاست

وله ایضا سرائقه یحیی به

آن ترک پری چهره که دوش از بر بافت	آیا چه خط دید که از راه خط رفت
تافت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف ثنیت که از دیده چهار
بر شمع زرق از آتش دل دوش	آن دو که از سوز جگر بر سر بار
دور از رخ تو دم بدم از چشم چشم	سیلاب سرشک آمد و طوفان بلار
از پانی فایدم جو آمد غم بستان	در درو بر دم جوار دیت دوار

دل گفت و صاش به جاباز توان یافت	غم نیست که عمرم همه در کار دخت
آحرام چه بنیدم چو آن کعبه نه اسجاست	در سعی چه کوشیم که از مهر و صفار
دی گفت طیب از حسرت چو مرادید	مسیهات که رنج تو ز قانون شکار
ای دوست پرسیدن حافظ قد می نه	زان پیش که گویند که از دوار دخت

وله طایب مشوا ه

نال لبیل اگر بمانت سربارست	که ماد و عاشق زاریم و کار مازارست
دران زمین که نیسی و ز زر طره دست	چه جای دم زدن نافه تانی تارست
یار باد که رنگین کنیم جانه زرق	که میست جام غوریم و نام شیارست
خیال زلف تو بختن کار خمارست	که زیر سبزه زرقن طریق عیارست
مجردان طریقت به نیم جو خند	قبای اطلیس آنکس که از منر عارست
لطیفه است نهانی که عشق زان خبرد	که نام آن نه بل لعل و خط زنگارست
براسته تو مشکل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری بشوارست
سحر کشنده وصلش بختاب می دیم	رسمی راتب خوابی که بر زبیدارست
حال شخص رویت و موی عارض خال	نزار بخت درین کار و بار دلدارست
دش ناله میاز او ختم کن حافظ	که رستگار ی جاوید در کم آزارست

وله ايضا پسر الله عجب به

بگوی باده فروشان گویی که ره داشت	در دگر زدن اندیشه تبیه نیست
زمانه افیسر شاهی نداده جسته کسی	که فرسازای عالم درین کله داشت
بر استانه میخانه سرکه هفت رسته	ز فیض جام جم اسپر از خانه داشت
مران که رازد و عالم ز خط سحر خواند	رموز جام جم از قفس خاک ره داشت
دل ز زکریا ساقی بجان خواست امان	که شیخ مدبب با قافلی کنه داشت
ورای شیوه داینگان ما مطلب	جرا که شیوه آن ترک دکل سیه داشت
ز جور گو بک طلوع سحر جان چشم	چنان کریت که نمید دید و ده داشت
خوش آن نظر که لب جام و خط و ساق	هلال یک شب و ماه چاره داشت
حدیث زندی حافظ بگوی کین معنی	به جای محبت و شجبه پادشاه داشت
بند مرتبه شاهی که نه روان سپر	نمونه زخم طاق باز که داشت

وله ايضا عفی الله عنه

بر و بکار خود ای و اعطای فریاد	مرافت و دل از ره را چه افتاد
بکام بازساند مرابش چن نای	نصیحت همه عالم بکوشش من داشت
میان و که خدا آفریده ات بریج	دقیقه است که میج آفریده بخت داشت

کدای گوی تو از مشت خلده تنغی است
ولا مثل ز پداده و جور یار که یار
اگر چه شتی عشقم خراب کرد ولی
بروفانه بخوان و ضنون هم حفظ

اسپر بند تو از مرد و عالم آزاد است
ترا نصیب به عین است و این خدا داد است
اساسی پستی من زین خرابه آباد است
کز فیاض و افنون مرا بسی یاد است

وله ايضا عفی الله عنه

پاکه قصر امل سخت و ست نیاد	یار باده که پند و عمر بر باد است
علامت آنم که زیر چرخ کبود	ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی گفتمت یاد گیر و در عمل آر	که این حدیث ز پسر بختی یاد است
موجودی عهد از جهان پیست نهاد	که این عجز و عوس هزار داماد است
جگویت که میخانه دوشمست خراب	سروش عالم غیسم چه مرد هاداد است
که ای بلند نظر شاه باز سر نشین	نشین تونه این کنج محنت آباد است
ترا ز کسکه عرش مزیند صفیه	ندامت که درین اکه چه افتاد است
غم جهان محزون پسد من مبرار یاد	که این لطیفه عشقم ز زمره یاد است
رضاده من و چنین کر که بشا	که بر من تو در اختیار شکست
نشان عهد و وفایت در تبسم کل	نبال لبیکس که جای فریاد است

برو ملت در دیشان مکن زاهد
حدیچی برای سست نظم رجا
که بر من تو دراختیار نکند
قول خاطر و لطف سخن خدا داد

وله ایضا
پیرایه عیوب

باغ مرا چه حاجت پیروز و صنوبر
تا به روی شکر و قناعت نمی بریم
از آستان پر مغان سرچر کشیم
یک قصه پیش نیست غم عشق و عجب
در راه شکسته دلی مجرید و بس
دیو عده داد و صلح و در شراب دشت
انگیزین پیر تو چه مذمب گرفته
چون نقش غم زد و بر پی شراب خواه
بیراز و آب رکنی و این بدخوس نسیم
وقت زاب خضر که ظلمات حای است
حافظ چه طوفان نایت گلک تو

وله طایفه
مشواه

بجان یار قدیم و بختی عهد دوست
سرشت من که ز طوفان نوح دست
ملائم بخرابی مکن که شد عشق
بکن معالجه وین دل شکسته خبر
زبان مور بر آصف دراز گشت روا
دلایط طمع از لطف بی نهایت دوست
منج حافظ و از لب سران مجوی وفا
کماه ابر چه باشد چو این کجایه ر

وله ایضا
نور الهی در قمر

بروای زاهد و دعوت کم سنوشت
یک جوار خرم پستی تواند برداشت
نویسید و مصلای زهد و صلاح
منع از مکن ای صوفی صانع که حکم
راحت از جوی بهشت و لب گویند
صوفی صاف بهشتی بود زانکه چو من
حافظ لطف حق را با تو غایت دارد
که خدا در ازل از بهر ششم نرشت
سر که در ملک فاد در عشق آنه
من بخانه و ز تار و رده دیرت
در ازل طلیت مار ای باب شست
سر که او دامن لاله از دشت
خوفه در سیکه با در کرد و باد بهشت
بش فایغ ز غم و زخ و از یاد بهشت

وله ایضا نورالدین مرقد	
بلبل برک کل خوش رنگ در مقام داشت	فندران بک و نوا خوشن الهامی زار داشت
گفتش در عین صلی ناله و فریاد صیپ	گفت مارا جلوه معشوق اس کار داشت
یار اگر نشست با بانیست جای اعتراض	پادشاه کامران بود اندک ایام عار داشت
دزدی که دنیاز و ماز مایا چسب دست	خرم آن نازنینا بخت بر خوردار داشت
خیر بار کلک آنقا شجاعتشان کینم	کین نه نفس عجب در گردش کار داشت
کر مید را عشقی فکر بد ناس مکن	شیخ صنعا حسته در پی خانه حار داشت
وقت آن عاقلند ز خوش که در طویار	ذکر تسبیح ملک حلقه ز نار داشت
چشم حافظ زیر بام قصه راجع را شست	شیوه جات تحری تحتها الا نهار داشت
وله طایب مشواه	
بی مهر رخت روز مرانور نام داشت	غیر مر مرا خبر شب و پور نام داشت
مسکام و دایع تو ز بس کریم که کردم	دور از رخ چشم مرانور نام داشت
صبر است مرا جاره بجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدر نام داشت
میرفت خیال تو ز چشم من و گفت	سیهات از کین شمشیر که معور نام داشت
وصل تو اجل را ز سرم دور می داشت	از دولت بجز تو کنون دور نام داشت

در نمی کشید
کاسه را شست

نزدیک شد اندم که رقیب تو گوید	دور از دست آن چپه رنجور نام داشت
من بعد چه سودار قد می رنج کیدار	گر جان منی در تن رنجور نام داشت
در چشم من از بنجر تو کر آب نام داشت	کو خون جگر ریز که معذور نام داشت
حافظ غنیم از کریمه نپرداخت بخریده	ماتم زده را دایه سوز نام داشت
وله ایضا پسر الله عیوب	
بدم زلف تو دل مستلای خویشین است	بکس بغیره که انیش نرانی خویشین است
کرت ز دست براید مراد خاطر ما	بخش زود که خیزی بجای خویشین است
بجاست ای بت شیرین من که همچون شمع	شبان تیره مرادم فای خویشین است
بمسک چمن و بگل منتی چمن کل تمام	که ناهاشن ز بند قبان خویشین است
جور از عشق تبدیل با بگفتم ای بلبل	بگو که آن کل خود رو بجای خویشین است
مرو خانه ارباب بی نه و نی	که گنج غافیت در سرای خویشین است
بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانناز	مسوز بر سر عهد و وفای خویشین است
وله ایضا نورالدین مرقد	
تا سر زلف تو در دست نسیم اهاد است	دل سودا زده از عصمت و فتنم اهاد است
چشم جادوی تو عین سواد سحر است	این قدر مست که این نسخه سقیم اهاد است

در خم زلف توان خال سیه دانی حلیت	نقطه دوده که در خلت جیم افادت
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار	حیث طاووس که در باغ نعیم افادت
دل من مو پس بوی تو ای موسی جان	خاک راهبیت که در دست نسیم افادت
بجو که داین تر خاکه شود برخت	از سر کوی تو زان رو که عظیم افادت
سیاه سپر تو بر قلم ای عیسی دم	عکس رو حلیت که بر غلم ریم افادت
آنکه خجسته مقامشند از یاد	بر در سیکه دیدم که مقیم افادت
حافظ دل شده را با غمت ای جان عزیز	اتحادیت که در عهد قدیم افادت

وله طایب مشواه

خجسته ایام در جهان ناپسیت	سرما بجز این در حاله کاسی نیست
چهار از کوی خرابات روی بام	کرین هم جهان سیج روی و راسی نیست
حد و تنگ کشد من سپر مندازم	که تیر ما بجز از ناله و آس نیست
زمانه گرفتند اشیم بر من عمر	بگو بسوز که بر من ببر کاسی نیست
مباش پی آزار و سرچه خوانی کن	که در شریعت ما غیر ازین کاسی نیست
چو شش گیری کارش کنم جباره کنم	دل پستسه غماز که رو براسی نیست
عقاب جور کشادست بال در شمه	کمان نشینی و تیر انسی نیست

چنین که از همه سودا راه می نم	باز جای زلفش مرا پانی نیست
علامه بر کس حاشش آن پری رویم	که از شراب غورشش کس نکاسی نیست
خوین دل حافظ زلف و خال	که کارهای چنین جدر سیاهی نیست

وله ایضاً روح الله روحه

جه لطف بود که ماکاه رشقت	حق و خدمت ما عرض کرد بر کرت
بنوک خانه زخم کرده سپلام مرا	که کارخانه دور این مبادی قیمت
پاکه با سپر زلف قرار خواهم کرد	که کس پرسم برود بر ندارم از قد
ز حال مالدت آگه شود ولی و	که لاله بردم از خاک کشتگان غمت
بگویم از من پدل سبزه کردی بادی	که در حساب خرد سبزه نیست بخت
مرا دلیل کرد این بکر این توفیق	که داشت دولت سرمد عزیز و محتر
صبا ز روی تو با سر کلی حدیث	رقیب کی ره غار یافت در حر
بجز غرغریان خسته یاد آور	جو می دهند زلال خضر ز جام
و لم مقیم دست محتش میدار	بکم آنکه خدا داشت بی المت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش	که جان حافظ لخته زنده شد

وله ایضاً روح الله روحه

چو بشنوی سخن اهل دل کو که خط است	سخن شناس دلبر خطا بپشت
سرم بزمی و عقبی فروخته آید	تبارک الله ازین فتنها که در سر است
در اندرون من چپسته دل اندام چست	که من خوشم و او در فغان در غوغا
دل ز پرده برون شد یکی ای مطرب	بنال ها که ازین پرده کارمانبوا
مرا بکار جهان هرگز اتفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوش است
چنین که صومعه آلوده شد بخون لم	که مسموم شده بشوید حق بدست است
نخست ام ز خیالی که می زیم شبها	خمار صدف دارم شرابخانه بگشت
ازان بر مغایر عزیز می دارند	که آشی که نمیرد همیشه در دل است
چه ساز بود که بنواخت دوش این مطرب	که رفت عمر و سنوزم دماغ ریود است
ندای عشق تو دوشم در اندرون آید	فضای سینه حافظ منور ز پرده است

دله طالب مژده

حاصل کار که کون و مکان این نیست	با و پیش آر که اسباب این نیست
از دل جان شرف صحبت جان غرض است	همه آنست و کردن دل جان این نیست
منت سدره و طوبی ز پی کیمیش	که اگر بگری ای سپهر و دان این نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکار	ورنه با سعی عمل باغ جان این نیست

17

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری	خوش پاسبای زمانی که زمان این نیست
زاهد این شوازه بازی غیرت زهار	کرده صومعه تا در مغان این نیست
بر لب بحر فتنه طفریم ای ساقی	جستی آن زب تا بد بان این نیست
در مندی من خسته زار و زار	ظاهر حاجت تقریر و بیان این نیست
از تنگ مکن اندیشه و چون کل خوش	زاکه تکلن جهان گذران این نیست
نام حافظ رقم ننگ پذیرفت و	پیش رندان خط رسود و زبان این نیست

دله ایضا عفی الله عنه

حال دل تا بگو فتنم موس است	خبر دل شنفتم موس است
و که دردانه چنین نازک	در شب مار فتنم موس است
طمع خام بین قصه فاش	از قریب بان نهفتم موس است
شب قدری چنین عزیز و برف	با تو تار و زلف فتنم موس است
ای صبا بشم بد و فدا	که سحر که گفتنم موس است
از برای شرف بنوک مرده	خاک راه تو رفتنم موس است
میسو حافظ بر غم مدحین	شعر ندانه گفتنم موس است

دله ایضا سپهر عیون

خست باقی طاعت جهان گرفت	آری بقای جهان می توان گرفت
افشای راز خلوت تا خواست گردش	شکر خدا که سر دشت در زبان گرفت
آسوده بر بخار چو پرکاری شدم	دور از غنچه غنچه غنچه در میان گرفت
آن روز شوق آتش می خرم سوخت	کاشن ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
میخواست کل که دم زند از زک و بوی	از غیرت صبا پیش در دمان گرفت
ز آلش نهفت که در سینه	خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
خواهم شدن بوی معان استینشان	زین تنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که سر که خسر کار جهان بدید	از غم سبک برآمد و ظل که آن گرفت
بر بر کل بخون شقایق لرزش اند	کاکس که شجه شد می چو ابرو آن گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم آید	ز راه به کام می زد و از غم که آن گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می جلد	حاصل جگر ز بخت تو اندر آن گرفت

وله ایضا پس ترا بدیمو به

خلوت گزیده را بتماشا چه حست	چون وی دوست مست به جا چه حست
جانا جیستی که تراست با خدا	کمانه می بری که مارا چه حست
ای پشاه چس خدا را سوختیم	آهن سوال کن که که ارا چه حست

ارباب جاستیم و زبان سوال نیست	در حضرت کرم تمت چه حست
جام جهان است ضمیر منرد و	اطهار حست ساج خود انا چه حست
آن شد که بار منت طاح بر دی	کوهر چو دست داد بدریا چه حست
محتاج جنگ نیست کرت قصه	چون ختا زان تست پیا چه حست
آتش که احوال روح خش بار	میداند طیفه تقاضا چه حست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	اجاب حاضرند با عدا چه حست
حافظ تو خستم کن که من خود عیان	بامدعی زراع و مجا چه حست

وله طایفه مشاهیر

خواب آن ز کشتن تو بی خبری نیست	باب آن زلف پریشان تو بی خبری نیست
از لب شیر روان بود که من می کشم	کاش که در دلم آن تو بی خبری نیست
مستلای بغم و فتنه اندوه فراق	ای دل این له و افغان تو بی خبری نیست
جان درازی تو باد که یقین میدانم	در کان ناک مرکان تو بی خبری نیست
خنده آب حایت دمانت اما	برش چاه رخندان تو بی خبری نیست
دوش باد از سر کو بکشتان بگد	ای گل ای جاک که پیا تو بی خبری نیست
در دشن ارچه دل از خلق نهان میدارد	حافظ این مدیه که بیان تو بی خبری نیست

وله ایضا پسترا بد عیوب

خدا چو صورت بابر و دلکش است	شکار کار من اندر کشتهای است
ما و مرغ جن را بچاک راه نشاند	زمانه تا مقبض ز کشتن قیاست
ز کار ما و دل غنچه صد که بگوید	نسیم کل جود اندر پی هوای است
مرا بگردش دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود چو سرشته در ضای است
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم صال	دل امید ناپسته در هوای است
خونابه بر دل پسکن من که ممکن	که عهد با سحر زلف که کهای است
هم از نسیم تو روزی کثایتی باید	چو غنچه سر که دل اندر پی هوای است
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت	بخند گفت برو حافظ که مای است

وله ایضا روح الله روح

نغم زلف تو دام کفر و دینیت	ز کار پستان و یک نیمه است
جالت معجز چسبانت لیکن	حدیث غمزه ات سحر مسین است
بران چشم سپیده صدفین باد	که در عاشق کسی سحرافیت
عجب علمیت علم مبات دل	که چو سحر شش ز کین است
مکو حافظ که بد کورف جان	حاشا بر آرم الکاسین است

وله طایب مشوا

حی که بروی شوخ تو در کان است	بقصد خون من زار تا توان است
شراب خورده و خوی کرده چون	که آب روی تو آتش در ارغوان است
بزم بکا جمن و شمس بکد شمس	جواز دها تو ام غنچه در کان است
بنفش طره مفقول را که میرد	صبا حکایت زلف تو در میان است
رشم انکه بروی تو پستش کردند	سمن بدست صبا خاک در دها است
من از ورع می و مطرب ندیدی مرکز	سوا می بحکامم در این آن است
بنو نقش و عالم که رنگ الفت	زمانه طرح محبت نه این زمان است
کنون باب می لعل خرقه می شویم	نصیب ازل از خود می توان است
بیک کرشمه که ز کپس بخود فروشی	فریب چشم تو صد تنه در جهان است
مگر کاشش حافظ درین خرابی بود	که قسمت ارشاد می معان است
جهان بکام من اکنون شود که دور	مرا به بندگی خواجه جهان است

وله ایضا طیب الله طایب

خیال دی تو در طریقتی سمره است	پسیم موی تو پوند جان که مای است
بر غم غیبی که منع غم کنند	جمال چهره تو حجت موجه است

پس کی سب ز خندان تو چه بگوید	نزار یوسف مصری فاده درجه مات
اگر بزللف دراز تو دست مار سپد	نخا بهخت پریشان وقت کوتا
بحاجب در خلوت سراچی خاص بگو	فلان کونیه نشیان خاک در که مات
بصورت از نظرها اگر چه محجوبست	همیش در نظر خاطر مده مات
اگر بای حافظ درنی زند بکشی	که سالهاست که مشتاق و جانی مات

وله طایب مشواه

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار است	ساقی کجاست که سبب انظار است
مروت خوس که دست بغایت شمار	کس او قوف نیست که انجام کار است
پیوند عمر بسته بویست موشن دار	نخوار خویش باش غم روزگار است
سهم و خطای بنده کز شربت عیار	مغنی عفو و رحمت پروردگار است
مستور و مست مرد و دواز یک قلیه	مادل عشوه که دیمم خستار است
معنی آب زندگی و روانه ارم	بخطرف جو پار و می خوشگوار است
راز درون پده چه داند فلک چو ش	ای مدعی نزاع تو بار ده دار است
را به شراب کور و حافظ مایه	نادر میانه خواسته کرد کار است

وله طایب مشواه

دل سپار پرده محبت است	دین آینه دا طلعت است
من کس پر دنیا و رم بدو کون	کردم زیر بار منت است
تو و طوبی و ماقامت یار	فکر کس بقدر رحمت است
کر من آلوده دامنه عجب	بده عالم کوا عصمت است
من که باشم دران حرم که صبا	برده دار حرم صمت است
دور مجنون گذشته نوبت	هر کسی پنج روزه نوبت است
من دل گرفتار شدیم چاک	غرض اندر میان محبت است
هر کل نو که شد جهان ای	اگر کنستی ز صحبت است
ملکت عاشقی و کج طرب	هر چه دارم بمن همت است
فقط مایه بین که حافظ را	یکه بخیه نه محبت است

وله ایضا پسر الله عیوبه

دل و دینم شد و دلبسته غلامت برتجا	گفت بامشین که تو سلامت برتجا
که شیندی که درین بزم زمانه نشین	که نه در آخر صحبت بندامت برتجا
شمع اگر زان لب خندان بانی	پس عشاق شهبان بامت برتجا
در جمن به بهاری ز کمار کل و سپرد	بهواداری آن عارض قامت برتجا

پت بکدشی از خلو بیان ملکوت	تماشای تو سرگشته قیامت حاکم
پیش پای تو پا بر گرفت از خلعت	سر و سرش که باز قد و قامت حاکم
حافظ این حسرت به بنداز و پرواز و	کاش از حسرت من سبک تر گرامت حاکم

وله طایب مشواه

درد که یار خبر سر جو روستم بد است	بگفت عهد و از غم میسج غم بد است
یار بیکر شش از چو دل چون کبوترم	بگرفت و گشت و جوشیدم بد است
بر من چشم ز بخت من آمد و گریه یار	حاشا که رسم جو رشتان سم بد است
با این همه مرا که نه خوار کشید از و	مر جا که رفت بیچک پیش محرم بد است
ساقی سبار باده و باده بکوی	انکار با مکن که چنین جام جم بد است
مر را مرو که پی بحیرم در شرب	میکن رید وادی و ره در جم بد است
حافظ بسبزه کوئی فصاحت که مد	میجش نر نمود و خبر نرسم بد است

وله ایضا نور الله مرته

درین زمانه رنیتفی که خالی از خلعت	صراحی خیاب و پیفنه غزل ایست
جبین رو که گذرگاه عافیت شکست	پاکه سیر که عمر عزیز بی بد است
نه من بی علی در جبهان ملولم و بس	طالت علامت ر علم بی عمل ایست

بشم عقل درین مسکن از پراست	جهان کار جهان بی ثبات و بی عمل
دل امید فراوان بوصل روی داد	ولی اجل بره عمر رنن امل است
بکیر طره به جره و قصه فحوان	که سعد و خسر تا یسر زمره و زحل است
بسیج دور نخواهند یافت شارش	جنین جاف مامت باده ازل است

وله ایضا نور الله مرته

دردی معان آمد یارم قدحی در دست	مت از می بخواران از کپس مس است
در فعل سمن او شکل به نو پیدا	وز قد بلند او بالای صنوبر است
آخر بجه گویم مست از خود خرم چون	وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون
شمع دل شتاقان شست چو او بر خا	و افغان نظرم باز آن خواست چو او
گر غایب خوشبوشد در کیسوی و سپ	ور و سیمه کاشکشت در بروی و
بازای که باز آمد عمر شد جاف	چرب نیامد باز تیری که بشد آر

وله طایب مشواه

دارم امید عاطفی از جناب دوست	کردم جاتی امیدم بعفو او
دارم که بگذرد ز حسرتیم من که او	کرچه پری و شاست و لیکن شمشیر
چندان رستم که مرگش که برگشت	در اسک با جوید روان گفت کس جو

کی گفت و گوی زلف تو در لایمی	بازلف لکش تو کردی گفت گوشت
سرها جو گوی بر سران گوی باقیم	واقف شد کسی که جو گوشت بر گوشت
سپحت آن مان که ندیدم از تو	مست آن مان و ندانم کان چه مست
دارم عجب ز تقصیر خالص که چون رفت	از دیده ام که دم بدش کار نیست
عمریت تا زلف تو بوی شنیدیم	زان می در شام دل من منور است
حافظ بدست حال پریشان تو	بر بوی زلف دوست پریشانیت گوی

وله طایب مشوا

روضه خلد برین صحبت درو نیست	بمختشی خدمت درو نیست
از کراتان بکبر ان شکر ظلم است	از ازل تا بابد فرصت درو نیست
آنچه زر میشود از پر تو آن قلب	کجا میت که در صحبت درو نیست
وانکه پیش نهی تاج کبر خورشید	کجا میت که در خدمت درو نیست
کنج غلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر رحمت درو نیست
ای تو اگر مفر و شل این همه نخوت که ترا	سرور در کف تمت درو نیست
کنج فارون که سر و پر و دار منور	خوانده باشی که هم از غیرت درو نیست
روی مقصود که شایان بدعای طلسمند	منظرش از طاعت درو نیست

تقصیر و پوس که رضوانش در بانی رفت	منطری از جنس منت درو نیست
ای دل انچه بادی بش که سلطان ملک	نم از بندگی حضرت درو نیست
دولتی را که نباشد غم از اسب زوال	نی تکلف بشود دولت درو نیست
خبر و انچه حاجات دعا بدو	منشایش بندگی حضرت درو نیست
حافظ از آب حیات ابدی می طلعی	منبعش خاک در خلوت درو نیست
من میدنظر آصف سرم کورا	صورت خواجهکی و سیرت درو نیست

وله ایضا پسر الله عیوبه

روی تو کس ندید و نزارت رفیقیت	در غم منوز و صد غم غلبت
گر آمدم کبوی تو چندان غریبت	چون من دین دیار نزاران غمت
مر حبه دورم از نو که دور از نو کن	لیکن امید وصل تو ام غم غیبت
در عشق خانقاه و خوابات فرقت	مر جا که مست پر تو روی جیبت
آجا که کار صومعه را جلوه میدهند	ما قوس دیر را بب و دیر صلیبت
عاشق که شد یار بجاش نظر نکرد	ای خواجه در دغیت و کر طلیبت
فریاد حافظ این همه آخو بخت	هم حالی غریب و حدیث غیبت

وله ایضا پسر الله عیوبه

روزگار است که سودای تبار نیست	غم این کار نشاط دل کلین نیست
دید لعل ترا دیده جان من ماید	این کجاست چشم جهان من نیست
رسم عاشق کشی و شیوه سهراسو	کار آن شوخ پیله جود و سر نیست
این که در یاکری آموخت خیال تو کمر	رسمش شد این شک جوهر نیست
یار من بش که ز لب کف زوئی در	از نه روی تو و اشک جوهر نیست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد	خلق را و در زبان محبت و محبت نیست
دولت فقر خدا با من از زانی دار	یک کجاست امت سبب جنت و عین نیست
واعظ شمه شناس این غمت کو مفود	ز آنکه من که سلطان دل میکنم نیست
یارب این کعبه مقصود تماشا که نیست	که معیدان طریقیش کل و سر نیست
حافظ از حشمت پروریز ذکر و محبان	که لبش جودش خسر و شیر نیست

وله ایضا نور الله مرثیه

رواق منظر چشم من شبیه نیست	گر غم غافرو رود که خانه خاست
دل بوسل کل المی بل سحر خوش	که در جمیع کلبانک عاشق است
بلطف خال و خط از دلبران بودی ل	لطیفهای عجب زیر دایم و دانست
عللج ضعف دل باب حالت کن	که آن مفرح مایوت در خانه نیست

بن مقصوم از دولت ملالت	ولی خلاصه جان خاک است
من آن نم که دهم نقد دل بهر شوخ	در خنده بهر تو و نشانه نیست
نوخ و جود بستی ای شهوار شیرین کار	که تو سر جود رزم تازمانه نیست
چه جای من بجز سپهر شعله باز	از آن جیل که در انشای سر بهانه نیست
سرود مجلست اکنون فلک بطلد	که شعر حافظ شیرین سخن است

وله طایب مژده

رامیت راه عشق که سبب کجاست	آنجا خزان که جان سپارد چاره نیست
ما را منع عقل تر پان و می یار	کاش چشمت در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود پر سپ که مار که می کشد	جانکف طالع و جرم تبار نیست
آندم که دل عشق دمی خوش و موی	در کار خیر حاجت هیچ استجاره نیست
آنرا چشم پاک توان دید بهر آنک	به دیده جای جلوه آن ماه نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این بیان	چون آه کج بر همه کس اشکار نیست
بمکوفت تو کو کیه حافظ هیچ روی	حیران آن لم که کم از پسند خار نیست

وله ایضا روح الله روح

روشن از پوریت نظری نیست	من خاک دلت بر بصری نیست
-------------------------	-------------------------

ناظر روی صاحب نظر اندوید
 اشک من که ز غمت سرخ برآمد چه
 باز کار آن سفر عشق سرامت حرام
 تا دم از شام سرفراز تو مر جابر
 من ازین طبع شوریده برنج ورنه
 تابدا من شیم ز سیمت کردی
 از حیای لب شیرین ای چشمه نوش
 آب چشمم که بر و من خاک شست
 از وجود این قدرم نام و نشان نیست
 شیر در بادیه عشق تو رو با شود
 مصلحت نیست که از پرده برون
 بجز این بخت که حافظ ز تو هست

سر سودای تو در هیچ سری نیست
 خجل اگر کرده خود پرچو در نیست
 که هر کام درین ره خطی نیست
 با صبا کف و شنودم سحر نیست
 بهر هند از سر کوی و کوی نیست
 بیل اشک مرده ام رکذ نیست
 غرق آب و عرق اکنون شکر نیست
 زیر صدف ز خاک در نیست
 ورنه از ضعف در اینجا اثر نیست
 آه ازین رطبه که دردی خطی نیست
 ورنه در مجلس زندان خبر نیست
 در سر پای خود دست نمر نیست

وله ایضا

روزی که شود عید آمد و دلها برجا
 تو به زبده فروشان کرا جان کدست

می پخته بخوش آمد و می باید جو
 وقف شادی طرب کردن آن سقا

جملات که انکس که چو مباد خورد
 باده نوشی که در روی ریانی نبود
 مانه مردان بایم و سر یغان نفاق
 فرض و سنت بکذا یرم و کس بایم
 چه شود که من تو چند قدح با جریم
 این عیب است که زین عیب خلل خواهد

ویرج عیب است بدین کم خودی نیست
 بهر از زبده فروشی که در روی و
 ترا که او عالم است و بدین حال کوا
 و بر کوبید روانیت نکویم روست
 باده از خوان برزانت از خون است
 ورنه بدین سر چه شد مردم بی عیب

وله ایضا

زان باری که نوازم شکرست با شکر است
 بی مزه بود و منت سر خدی که کردم
 در زلف چون کندش ای دل میج کاخا
 زندان شنبه آبی نمیدهد
 هر چند بردی بزم روی ز درت بام
 این عشق بازی دل رو بر جای دیگر
 چشمت بغزه مارا خون رد و می سندی
 در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود

که بخت ده ان عظمی خوش شنوای حکا
 یارب مباد پس از محذوم بی عتاب
 سپهر باریده بینی بی جرم و بی جفا
 کویا ولی شناسان مستند ازین لا
 جور از حبیب خوشتر کردی رعایت
 اگر گشته می تابد معشوق با جایت
 جانار و انباشد خوریز را حیات
 از گوشه برون آیی کوکب هدایت

حافظ
 زانکه ازین عالم
 می پخته بخوش آمد و می باید جو
 وقف شادی طرب کردن آن سقا

از طرف که رقم خوشم نغزود	زهار ازین بابان وین راه بی نهایت
این راه نهایت صورت کجا توان	کش صد هزار منزل شست و در بدایت
ای قیامت بابان می جوشد اندر غم	یک پاتخم یکجان در سایه حیات
عشت رسید بفریاد از خود با حافظ	قرآن بر بخوانی با جاده رواست

وله ایضا نور اسد مرشد

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و	پیر من چاک و غزلوان و صراحی در دست
برکش عیده و خوی لبش افروز کفان	نیم شب دوشن تا بن من است
سرفراکش من آورد با و از جبین	گفت کای عاشق شوریده مرغ است
عاشقی را که چنین با و بشکیرد	کفر عشق بود که نشود با و پرست
آنچه او ز بخت به پناه مانوشدیم	اگر از خر بهشت است و کرا ز با و است
بروانی را بد و در دشت کج و بد	که اندازد خواجه من بار و است
خنده جام می و زلف که کبر نگار	ای پادشاه که چون توبه حافظ

وله طایب مشوا

ز که مردم چشم شسته و زخمت	بین که در طلبت حال مردمان نیست
ز مشرق سر کوی قیامت طلعت تو	اگر طلوع کند طالع سماوی نیست

پاد آن لب شیرین چشم میگوشت	رجام غم می لعلی که میخورم جوت
دل مجوی که قدت چو سرو و دجولیت	سجن کبوتر که کلمات لطیف و موروت
حکایت لب شیرین کلام فرهاد	نسکج خط و لیلی مقام مجنونست
ز دور باد و نسیسی جان سان سا	که رنج طاهرم از جورهای کرد و
از آن ماکین ز حکم رفت رود عزیز	کهار و دامن من سپهر و دجوت
جگونه نشاد شود اندرون غلغله	بختیار که از خستیا پرست
ز پند و طلب یار می کند حافظ	جو مفلسی که طلبکار کج فارست

و طایب مشوا

صبا اگر کدزی افتد کسب و دوست	پایان از کیسوی مغرور دوست
بجان دوست که از شکر جان فراموش	اگر بسوی من آرد پیامی از بر دوست
و گر چنان که در آن حضرت نشاد بار	برای دید و بیای و رغباری از دوست
من که او تمنای وصل او سیاهات	کجا چشم به منم خیال منظر دوست
دل منویرم همچو پدید از است	ز حسرت قد و بالاسی چون صورت دوست
اگر چه دوست بخیری جسد ما را	بعالمی نهر و شیم موی از سر دوست
چه باشد از شود از بند غم و دلش ازاد	چو حافظ خوشتر از ان غلام و چاکر دوست

وله ايضا ترانه عجب به

مرجای یک شاقان ده پیام دو	ماکم جان از سر غمت فدایم دو
واله و شیدا است ایام همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز عشق شکرو بادام دو
زلف او دامنست خالشان آید آن دم	بر امید دانه افادیم اندر دام دو
سرستی بر یکدیگر دما صبح روز حشر	هر که چون من در ازل یک جرمه خور دار
کرد پد پستم کشم در دیده همچو تو تیا	خاک را سی کان شرف کرد در اقام
میل من سوی وصال و قصد او سوی	برک کام خود گرفتیم تا باریک کام دو
حافظا باد و داوی سوز و بی در میان	ز آنکه آرامی ندارد در دبی آرام دو

وله ايضا ترانه مرده

ما را ز خیال توجه پروای شریک است	نم کو سر خود گیر که نخانه خراب است
کز خمر بهشت بریزند که بی دوست	شر شرست غنیم که دمی عین عدا است
افسوس که شد دلمرو در دیده کریان	تخیر بر خیال خطا و تقصیر است
پدا شوی ای دیده که ایمن شوان بود	رین سیل و مادم که درین نزل خواست
معشوق غیا می کند ز بر تو و لیکن	اغیار می کند ز بسته نقابت
کل تاریخ ز کین تو با لطف عقی	در آتش رسک از غم دل غرق است

بهرت در دشت پانا کند اریم	دست از سر آبی که جهان جگر است
بر روی دلارای تو ای شمع دل افروز	دل رقص نمان بر سرش جگر است
راه تو چه را میست که از غایبیم	دریای محیط فکش عین سر است
حافظ چه شد از عاشق زنده شد و نظر باز	بس طور عجب لازم ایام است

وله ايضا ترانه مرده

کنون که بر کف کل جام با ده فضا	بصد نزار زبان بلبلش در اوست
بخواه دستر شعار و راهستان کبر	به وقت مدرسه و بحث کشف کما
فقیه مدرسه دی مت بود و قوی	که حی حرام ولی به زمال او فاست
بزر خلق و ز غضا قیاس کبر	که صیت گوشه نشینان قاف ماست
بدر دو صاف ترا حکم نیست در کش	که هر چه ساقی ما کرد عین اطبا
حدیث مدعیان خیال همکاری	همان حکایت زردوز و بوریاباست
خوش حافظ و این نکته های چون سرخ	نگاه دار که قلاب شهر صرا

وله طایفه مشواه

کس نیست که افاده آن لف دوست	در رنگداریست که دایم زبلاست
چون ششم تو دل می برد از گوشه نشین	دنبال تو بود کس از جانب ما

میکین جیش از سر و در دیده جیاست	مگر طلبد شیوه چشم تو زنی چشم
تھا که چشمت است و درین روی ریا	روئی تو مگر آینه لطف الهیت
شب نیک که صد سر به ما باد صبا	از بهر خدای لطف پیرای که مارا
میچش ز خدا شرم و ز روی جیاست	زاهد دهم تو به ز روی تو زنی ی
در بزم حریفان اثر نور و صفایت	بازای که بی روی تو ای شمع لاف
جامه کمر این قاعده در شهرک است	تیمار غم پیمان از ذکر جمیل است
بایسج دلاور سپهر قضا	عاشق چکند که خور و تیر ملا
گفت غلطی خواجہ درین عهد و فا	دی می شد و کفتم صفا عجب کار
دانند بزرگان که نرا و ارسها	کشن بر جور شید که من چشمه نوزم
در یسج سری نیست که سری ز خدا	کرپه نغان مرشد من شده تعلق
خو کو شہ ابروی تو محراب دعا	در صومعه زاهد و در خلوت حافظ

وله ایضاً روح الله روح

دل کشته ما غیر ترا دگر نیست	مردم دیده ما جز بر خست ناظریت
گرچه از خون دل خویش می طایر	اسم احرام حرم محرم می بندد
طایر پدرا که در طلب طایریت	بسته دامن قفس باد چو مرغ و

عاشق محسوس اگر قبضه دلش کرد شار	کنش عیب که بر قدر توان در است
عاقبت دست این سرو بلند رسد	سرگرد طلبش تمت او فاصرت
من که بر آتش سودای تو آس می کنم	چون تو ان گفت که بدو اعلم صابر
روز را دل که سپر زلف تو دیدم تم	که پریشانی این سلسله را اح
سپریوند نوشهانه دل حافظ را	کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر

وله طایر مشوا

زاهد طایر پرست از حال انکاست	در حق ما پرچه کوید جای یسج اگر است
در طریقت سرجه شش ککاید خراست	بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراست
تاچه بازی رخ نماید سیدی جویم راند	عصره شطرنج زید از ارجال ساه
چپست این سقف بلند ساد بسیار	زین مقام یسج وانا در جهان کاه
این چه استغناست یارب رحیم مال مر	کیمن زخم نهان است و محال است
صاحب دیوان کو می نمیداند حساب	کاذبین طعنه را مجال حبه نیست
سرکه خواهد کویا و حربه خواهد گواه	که دناز و حاجب در بان درین کاه
بر در میخانه ز قن کار گیر نکان بود	خود و پوشان اکوی می و نشان است
بنده سپهر خراباتم که لطفش داعم است	وزنه لطف شیخ و زاهد کاه است

در نه لطف تو ز بالای کس کوه ناهنبت
 هر چه هست از قافیه ناهنبت ناهنبت

حافظ ابر بر خیزد ز غالی تمسیت
عاشق در دیش اندر بند مال و جاه مست

وله طایب مشوا

صبح بتازد و خورشید صبحت را حست	وقت گل خوش باد کز روی تو مخرج را حست
از صبا بر دم شام جان معطر شود	آری از طیب انفاس مع ادران حست
بیشید گل نقاب آنک حلت ساز کرد	ناله کن لب لب که کلبه کن دل افکار حست
منع شب نواز ایشارت باد کاندز راه عشق	دوست را با ناله های زار پیدار حست
نیت در بازار عالم خوشدلی و زرا که مست	شیوه زندگی خوش باشی عیار حست
از زبان سن زاده ام آمد بگوشت	کاندزین در یکن کار سبکبار حست
حافظ ترک جهان گشتن طریق خوشد	تانه پنداری که احوال جاندار حست

وله ایضا طیب اند انفا

منم که گوشه میخانه خاتگاه مست	دعای پر مغفان در صبحگاه مست
کرم ترانه چک صبح نیست پاک	نوا می لبج سرور و عذر خواه مست
ز پادشاه و کد افار غم بیدار	که انجی خاک در دست پادشاه مست
غرض ز مسجد میخانه ام وصال سما	خواجه نیل ندارم خدا کواه مست
از ان ماک بران آستان نهادم روی	نواز منند خورشید بیکه گاه مست

مکر تیغ اجل خمیه بر کم و رینه
رسیدن از درد دولت رسم و راه مست

وله ایضا طایب مشوا

سکفت شد کل چرا و کشت لب لب	صدای سرخوشی ای عاشقان مده پر
اساس تو به که در محلی جو پندک نمود	سپین جام ز جاجی جکونه اس
پیار باد که در بارگاه استغنا	چه پسران چه سلطان چه موشیار
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج	لی حکم بلا بسته اند عهد
بهت نیست مرغان خمر و خوش	که نیست سر انجام مر کمال
شکو اصفی واجب باد و مطو طیر	باد رفت و از انجی مخرج طیر
ببال پر واز که تیر پر تابانی	سوا گرفت زمانی ولی نجاک
ازین باط و در چون ضرر وکیل	رواق طوق معیشت چه سر بلند
زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید	که گفت سخت می برند دست

وله طایب مشوا

زلفت نزار دل سپکی ناموست	راه نزار چاره کرا ز چار سوست
تا هر کسی بوی تیزی دهند جان	بکش دانه را و در آرزوست

تو در طریق ادب کوس کان کنه مست

شیدا از آن شدم که نگارم چو پناه	ابر و نمود و جلوه کردی که مست
ساقی بخیزد رنگ می اندر سپ که کن	این نقشها که که چه خوش بکند و مست
آیا چه شیوه کردی صراحی که خون هم	بانغمهای غفلش اندر کلو بست
مطرب چه پرده ساج که در مجلس	براهل و جد و حال درهای و مست
حافظ سرانکه عشق نور زید و وصل خوا	احرام کعبه بست ولی بی و مست

وله طاب مشوا

لعل سیراب بخون تشنه لب یار مست	ز پری دیدن او داد جان کار مست
شش از چشم سیه و دوزخ کان از	سر که دل بردن او دید در انکار مست
طبله عطر کل و درج عیقا نش	فیض یک شمع ز بونی خوش عطار مست
شربت قند کلاب از لب یارم فرمود	بکرپس او که طیب دل بیمار مست
باغبانانچو نسیم از در باغم مرمان	کباب کلزار تو از اسک جو کلزار مست
ساربان خست بدر و ازه مبرکان کو	شاه را بعیت که سر منزل لدار مست
آنکه در طور غل نخست بجانف امت	یار شیرین سخن ما دره کهار مست

وله ایضا نور الله مرثیه

صوفی از پرتوی راز نهانی دایست	کو سر کسپس ازین دایه عیانی دایست
-------------------------------	----------------------------------

شرح مجوعه کل مزع سحر داد و بس	نه که سر کو و رفتی خواند معانی دایست
ای که از دست عقل آت عشق اموری	ترسم این بخت تحقیق نهانی دایست
عوض کردم دو جهان دل کار	بخار عشق تو بایست همه فانی دایست
سک و کل را کند ازین نظر لعل و عین	سر که قدر نفس با دیانی دایست
آن شد اکنون که ز افسوس عوام اندیشم	محببت نیز درین عیش نهانی دایست
دلبر آسایش مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب ما دل نگرانی دایست
می پاور که سازد بکل و جعبان	سر که غار کمری با دهن زانی دایست
حافظ این کرم منظم که از طبع نکجیت	اثر رقت آصف ثانی دایست

وله ایضا نور الله مرثیه

یار باین شمع دل افروز ز کاشانه	دل با سوخت پیر سید که جانانه
حالی خانه بر انداز دل و دین مست	تا هم آغوش که می باشد و بخت
دولت صحبت آن شمع سعادت تو	باز پیر سید خدا را که بر وانه
میداد کسپش افسونی و معلوم شد	که دل باز کد او مایل افسانه
باد و لعل لبش کرب من و مرید	راح روح که و چنان ده پیمانه
یارب آن شاه و شش ماه رخ زهر چن	در بخت ای که و کو سر یکد آنه

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زان گفت که دیوانه

وله ایضا

ما هم این بهشت شد از شهر و محکم است	حال بجز آن تو چه دانی که مشکل است
مردم دیده رطف و خن او در رخ او	عکس خود دید و کان برد که نمکین است
می جلد سیر سوز از لب پیچون شکش	کرچه در تنه گری سر مرده اس قفاست
ای که انکشت غایبی بکرم در چشم	و ده که در کار غیاپ عجب است
بعد از نیم نبود شبیه در جو سر فرد	که دمان تو بر بخت خوش است
مردود دادند که بر ما کد ریخته کرد	نیت خیر کرد آن که مبارک است
کوه اندوه فراق بچه حلیت شد	حافظ خسته که از ماله غم چنان است

وله طایب مشواره

کنون که میداد از بستان سیم بهشت	من شراب فوج بخش و بار خور شر
کد او از نذاف سلطنت امرونی	که خیمه سایه ابرت و بزمه گشت
جن بر بزم صبا بهشت می گوید	نه عارفست که سپیه خود و نه
و فاجحی ز دشمن که بر تو می ندید	چو شمع صومعه افروز از چراغ گشت
می عارت دل کن که این جهان خوا	بران برست که از خاک ما باز د

کن بنای سپاسی ملامت من است
قدم درین مدار از جاره فط

وله طایب مشواره

عجب زندان کن ای زاهد پاکر بهشت	که کف ده دگری تر نوخواهند شست
من اگر نیستم و کرد تو برو خود را باش	سر کسی آن درود عاقبت کار گشت
ما امیدم مکن از ساقیه لطف ازل	توجه دانی که پس پرده که خولت گشت
همه کس طالب یارند به شیروجه	همه جا خانه نفس است چه مسجد گشت
نه من از پرده تقوی مدرا فادام و بس	پررم نیز بهشت اید از دست بهشت
سر تسلیم من خست در میگرد	مدعی که کف نه فهم سخن کو سر و شست
باغ فردوس لطیف است بسیکن بکر	باغنت شمری سایه پید و لب گشت
حافظار و زایل که کف آری جا	یکپه از کوی خرابات بر دشت بهشت

وله ایضا نور الله مر

سایه بیار باد که صبا میام	در دهن که مونس مونس نام ر
وقت غیز رفت یا تا قضا کنیم	عمری که بی حضور صراحی و جام ر
در تاب تو به جند توان سوخت همچو عود	می ده که عسدر در سودانی خام ر

پستم کن انجان که ندانم ز سپهر خوشی	در صحرای خیال که آمد که ام رفت
بر بوی آن جسم عذرا جانت ببارید	در مضطرب دعا و صبح و شام رفت
دل را که مرده بود چاش بجان سپید	تا بوی از پیسم میش در مشام رفت
ز راه غم سرور داشت سلامت نبرده	زنداره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باد شد	قلب سیاه بود از آن حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیا	کم گشته باد عشقش بکام رفت

وله ایضا پسر الله عیوبه

کز دست زلف مشکین خطایی رفت	وز زمین دی شمار با جطای رفت
برق عشق از خورشید پویشی سوخت	حور شاه کامران کر بر کدایی رفت
کردلی از غمزه دلدار باری برد	و مریح جان جهان مرجانی رفت
از سخن چنان ماله پدید آید و	چون می بینان با جرای رفت
در طریق بخش خاطر نباشد میسار	سر که ورت را که نمی چون صفای رفت
عشقبازان با مثل بیدای دل پدیدار	کر ملای بود بود و کر ملای رفت
عیب حافظ کو مکن واعظ که رفت	پای آزادی که بند کز جایی رفت

وله طایب — مشواه

ای شاه قدسی گشت بند نجات	دی مرغ حبشی که دانه و آب است
خوایم بشد از دیده ازین فکر حکر سوز	کنا عویش که شد نزل و ما وای که حوا
در ویش نمی پرسی و ترسم که نباشد	اندیشه آفرش و پروای بوا
ای قصه دل افروز که منزه است	یار رب کناد افت ایام خراست
دورست دین بادیه سراب تو شد	تا غول بیابان نفرسد بسراست
نرماله و فیر یاد که کردم نشیند	پداست نگار که بلندست جاست
تا در ره پیری بجه آیم روی ای دل	باری غبطه صرف شد ایام سبا
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا بود	تبار چه اندیشه کد زای بوا
حافظ نه خلاصیت که از خواج	لطفی کن و باز که حسرت بزم ز عا

وله طایب — مشواه

ساقیا آمدن عید مبارک باد	وان ای عید که کردی مراد اریاد
در شکفتن که درین بیت ایام فوق	بر کز فستی ز جهان دل و دل میداد
برسان بندگی و شر ز کوبد را	که دم و همت ما کرد ز بند آزاد
شادی مجلسیان در قدم و مقدم	جای غم باد سران دل که نخواهد شد
شکر آید که ازین باختران رخه بیا	بوستان سخن و سرو و گل و شماد

چشم بد دور کردن تفرقه باز آورد
طالع نامور و دولت داد زادت
حافظ از دست بد صحبت آن کسی
در نه طوفان حوادث بر دپاد

وله ایضا نور الله مرثده

شینه ام نخنی خوش که پر کف گفت
فراق یزید آن میکند که توان گفت
حدیث مول قیامت که کف و اعط شهر
کفایت که از روزگار بچان گفت
نشان بای سپهر کرده از که جویم باز
که هر چه گفت برید صبار نشان گفت
فغان که آن نه نامهربان شمس دست
بزرگ صحبت باریان خود چه اسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و کمر قرب
که دل بدرد تو خور کرد و ترک درمان گفت
مزن ز چو جوادم که بنده بسل
قبول کرد سخن را بجان سلطان گفت
بمبلی که سپهرت دهر راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان
که گفت حافظ از ایدیشه تواند باز
من اینکشته ام آنکس که گفت بهبان
غم کنن بی سال خورده دمع کشید
که وضع خوشدلی انیت و پر زدن گفت

وله ایضا پسر الله عیوبه

شربتی از لب لعش نخشیدم و رفت
روی به پیکر او سپردم و رفت
کوئی از صحبت نیک بیک آمد بود
بار بر بست و بگردش سپردم و رفت

بس که مافات و خریانی خوانیدم
و پیش سوره اخلاص میدم و رفت
عشو هبیداد که از کوی غایت دم
دید ای دل که چه سان خیریدم و رفت
شد چنان در جن پس و لطاف لکن
در کلبه صالتش بخندم و رفت
پنج حافظ شمس نه و زاری دم
کای در نعلابو صالتش سپردم و رفت

وله طایب مشوا ه

صبحدم مرغ جبین بکل نو خاست گفت
ماز کم کن که درین باغ بسی چون تو گفت
کل بخندید که از راست ز پر خیم و لک
هیج عاشق سخن سخت معشوق گفت
که طمع باشد از جام مرصع می لعل
در و با قوت بنوک مرده ات بایست گفت
تا ابد بوی محبت شمش برسد
هر که خاک در منجابه بر چپاره رفت
در کلبه صالتش صبحدم از لطف تو
زلف سبیل نسیم سحر می گفت
کشم ای سپند جم جام جهانیت کو
گفت افسوس که آن وقت سدا رفت
سخن عشق نه آنست که آید ز زبان
ساقی می ده و کو ماه کن گفت
اشک حافظ خرد و صبر بدر باید رفت
جکبند سوز غم عشق ناز رفت

وله طایب مشوا ه

ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کار چیدان خلوتیان باز گرفت

آن شمع سرگرفت در چهره بر خست
 ز بهار ازین عبارت شیرین لعل
 کنون بی لعل خسته می شوم
 با دمی که خاطر ما خسته کرده بود
 سر و قد که بره و خورشید می خست
 حافظ تو این عاز که اموخی که دوست
 از قصه تو کند افلاک بر صد است

وین سپر سال خورده جوانی ز سر گرفت
 کوی که پسته تو محن در سکر گرفت
 وان لطف کرد و دوست که بمن حذر
 عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت
 چون تو در امدی پی کار در گرفت
 نقیذ ساخت شعر ترا و بر گرفت
 کوی نظیر نیک که سخن مختصر گرفت

وله طاب مشواه

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من
 من بمانم که وضو خستم از عشق
 می بده مادامت آگهی از سر ازل
 مگر که کمست از کرم مورانچ
 بخران کس پستانه که خمیس مر
 جان فدای نظرت باد که در باغ خود
 حافظ از دولت وصل تو چنین بدل شد

که به پناه کسی شدم روزه شدم روز
 چاکبیر زدم کبیره بر سر چه که
 که بروی که شدم عاشق و بر بوی که
 اما میداد در رحمت مشوای مده پر
 زیر این طارم فیروزه کسی خوش
 چمن را چمن جوان خوشتر ازین عجب
 یعنی از غم تو اش مست باد بدست

وله ایضا نور الله

سینه از آتش دل در غم جانانه خست
 شمع از واسطه دوری دلبر بگداخت
 سر که رنج بر سر زلف پری و پی
 آشنایان غمیت که دلشور پسند
 سوز دل من که ز بس آتش شکم آن شمع
 خرقه زهد مرا آب خوابات برد
 چون ناله دلم از توبه که کردن
 با حاکم کن باز که مرا مردم چشم
 ترک فای نه بگو حافظ و نویسد

آتش بود درین خانه که کاش خست
 جانم از آتش مهر رخ جانانه خست
 دل سودا زده آتش بر من نوازه خست
 چون من از خوشی فستم دل بکانه خست
 دوش من ز سر مهر جو پیرانه خست
 خایه عقل مرا آتش میخانه خست
 سچو لاله جگر من می و بچانه خست
 خرقه از سر پیر بد را و که بسکانه خست
 که نجفتم شب و شمع با فانه خست

حرف الت

درد ما را نیست درمان الیها
 در بهای بوسه جانی طلب
 دین دل بردند و تصدیان
 خون خورند و پنهان کنی

بجز ما را نیست پیمان الیها
 کی کنند این پستانان الیها
 ای پستانان چه درمان الیها
 الیها ش از جور و خیال الیها

مجموعه حافظ روز و شب بی نشین

کشته ام سوران گریان لعل

حرف الجیم

نویی که بر سپهر جوان کشوری چون تاج
دو چشم ترک تو بر هم زده خط و خستن
پایض روی تو روشن چو عارض رخ
دهان شک تو داد آفتاب حضرت
چرا می شکنی جان من ز سگدلی
قاده در سپهر حافظ هوای چون نو

نزد که از نیمه دلبران پستانی باج
پچین زلف تو ما چو منند داده
سواد زلف تو ما یک رنگت در ج
لب چو قد تو بر داز نبات مصرع
دل ضعیف که آمد باز کی خورج
کیمنه بنده خاک در تو بودی کلج

حرف الح

دل من در هوای روی سرخ
سیاه نیک نخت است که دایم
شود چون پیر زان سر و ستاین
بد ساقی شراب ارغوا
دو مانند فاقتم همچون کمان
نیم مشک تاملی خجل کرد

بود شمع چو نوری سرخ
بود سمر از و نمرانوی سرخ
اگر نیند قد و جوی سرخ
پادشاه چو دوی سرخ
زخم سوخته چو بر روی سرخ
شیم زلف غنچه روی سرخ

بجز مندی زلفش میخاست

که بر خور باشد او از روی فتنج

اگر میل دل بر کس میجاست

بود میل دل سوی سرخ

علام خاطر را نم که باشد

جو حافظ جا کرد و مندی سرخ

حرف الال

سالمه دل طلب جام جم از ما کرد
کوسری که صدف کون مکان بود
مشکل خویش بر سپهر معانی دم دوش
دیدش خرم و خوش دل قدی باده بد
گفتم این جام جهان بین تو کی داد حکیم
گفت آن روز که ز کشت سزار بد
فیض روح القدس را باز مدد فریاد
آنگاه فکرش کرد از کار جهان بشاد
گفتمش زلف جو ز پیر تان از پی
گفت حافظ کله از دل شیدا می کرد

آنچه خود داشت ز پیکانه بمنجا کرد
طلب از کم شد کان لب دریا می کرد
کو تا بید نظیر حل معانی کرد
واندر آن آینه صد کوه تماشای کرد
گفت آن روز که این کیمنه بنیاد کرد
بهرش آن بود که اسپرار سویدای کرد
دیگران هم کیمنه بنیاد میجای کرد
وزن خاطر را زینت محشای کرد
گفت حافظ کله از دل شیدا می کرد

وله ایضا نور الله مرثیه

باب روشن می عارفی طهارت کرد

علی الصبحاح که منجانه زار بارت کرد

همین که مشعل ز رخ زنهان کردند
خوشا که در دنیا ز گشتی که از سپهر سوز
بر روی یار نظر کن ز دید منت دار
دل حلقه زلفش بجان خرید آسوب
پایمیکه در وضع قرب و جانی
حدیث عشق حافظ شونیه از دوا

همال عید بدو قسح اشارت کرد
آب دیده و خون بگر طهارت کرد
که کار دیده همه از سپهر نصارت کرد
چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد
اگر چه چشم عازم از هر چهارت کرد
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

وله ایضا نور احمد مرقد

دیدم ای دل که غم عشق در بار چه کرد
آه از آن کس حاد بود که چه بازی
اسک من نک شوق یافت بد مهری
بر قنار منزل لیلی بد خشید سحر
ساقی جام میم ده که نگارند
آنگه نقش زد این دایره سینای
فکر عشق آتش غم در دل حافظ آورد

چون شد دلبر و بایر وفادار چه کرد
واخ از آن مست که با مردم بشار کرد
طالع بی شفقت بین که در بکار چه کرد
ده که با خرم بنون الی وفا چه کرد
نیت معلوم که در گردش کار چه کرد
کنش نیت که در پرده اسپر چه کرد
یار دیرینه نه پسند که بایر چه کرد

وله طاب مشوا

سحر بیل حکایت صبا کرد
از آن نمک رنم خون دل آمد
غلام همت آن نازیم
خوشش نادان نسیم صبحی
من از پیکان خان سر کرنا لم
کرا ز سلطان طمع کردم خطا نو
نقاب کل کشید و زلف نسل
ز سر عیسی عاشق در افغان
بشارت بر بکوی بی شان
وفا از خواجگان شهنشاهان

که عشق روی کل با چوب کرد
وزیر چکش غلام مستبد کرد
که کار خیر نه روی و یار کرد
که در دست نیان داد کرد
که با من هر چه کرد آن شکار کرد
ورازد دلبر و حاجتیم خجاست
کره بند قبا و غنچه و کرد
تنم در میان مادی صبا کرد
که حافظ توبه از زهد یار کرد
کمال دولت و دین الوفا کرد

وله طاب مشوا

بهر جام جم آنکه نظر توانی کرد
بماش بی می و مطرب که ز پرچم کرد
کل مراد تو آنکه نقاب بکشاید
که این میخی نه طرزه کسیرست

که خاک میکده کل بصر توانی کرد
بدین ترایه غم از دل بد توانی کرد
که خدش جو نسیم سحر توانی کرد
که این عمل مکی خاک ز توانی کرد

بخدمت هر چه عشق پیش نه قدم
نوکر سرای طبیعت نمی روی برون
جمال باریدار و نقاب پرده وی
پایه چاره ذوق حضور نظم امور
کرت نه نور ریاضت خیر شود حافظ
ولیک ناب معشوق و جام می گیری

وله ایضا **سیرت** عیوب به

که سود با کنی را این سفر توانی کرد
بجا بکوی طریقت کز توانی کرد
غبار ریششان تا نظر توانی کرد
بنیض بخشش اهل نظر توانی کرد
خوشمع خنده زبان ترک سرتوانی کرد
طبع مدار که کار در توانی کرد

جو باد بخدمت سرکوی باز خواهم کرد
سراب لوی که آنچیزم ز دانش دین
بهره بی می و معشوق عمر بیکدزد
صبا بکاست که این جان سر گرفته چو کل
خوشمع صدم شد ز مهر او روشن
پادشاهم تو خود را خواب خواهم ساخت
نفاق زرنج شد صفای دل حافظ

وله **طاب** مشواه

دست دلقه آن لف و ماشوان کرد
آنچه سبعت من اندر طلبت بنایم
دام دوست صید خون لافا بدست
غیرم گشت که محبوب جهانی لیکن
سپرد بالای من آنکه درایند سماع
و ده چه گویم که ترانازی طبع لطیف
مشکل عشق نه در حوصله دانش ما
نظر پاک توان در رخ جانان بین
بخار بروی تو محراب دل حافظیت

وله **طاب** مشواه

پایه ترک فلک خان روز غارت کرد
ثواب روزه و حج قبول اکس یافت
مقام اصلی با کوشه خراب است
نار دوزخ آن اروان محسوسانی
اگر امام جلال طلب کند امروز

یک بر عهد تو باد صبا شوان کرد
از قدر مست که بغیر قضا شوان کرد
بفسوس که کند خصم را شوان کرد
روز و شب عبده با خلق خدا شوان
چو محفل جابه جاز که قبا شوان کرد
تا بجد نیست که آستین دعا شوان کرد
حل آن نکتت باین فکر خطا شوان کرد
که در آمین نه نظر بصفای شوان کرد
طاعت غیر تو در مذهب شوان کرد

هلال عید بد و قسح اشارت کرد
که خاک میسکه عشق از بارت کرد
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
خبر رسید که صوفی بی صدارت کرد

بهای باده چون لعل چسبیت جو عقل
فغان که ز کس مخموریش شهر امروز
شان عهد محبت ز جان فطرس

پاکه سود کسی بر دین تجارت کرد
نظر بدر کشتن از سر تجارت کرد
اگرچه خانه دل نمخت تو غارت کرد

وله ایضا نود و سه

صوفی نهاد دام و حقیقت باز کرد
بازی چرخ بسکندش بطنه کلاه
ساقی پاکه شاد در غای صوفیان
این مطرب از کجاست که ساز غزل خوان
ای دل پاکه باده پنا خوار ویم
صنعت کن که سر که محبت نه راست
خود که پیشگاه حقیقت شود پدید
ای لیک خوش خرام کجا میروی بایست
حافظ کن ملامت زندان که در ازل

پنا دگر با فلک خفته باز کرد
زیرا که غرضش باده با اهل ار کرد
آمد در کعبه سلوه و آواز ناز کرد
و انکس باز گشت ز راه حجاز کرد
ز اینج استین کوتاه و دست دراز کرد
ایزد بروی او در معنی مراز کرد
شمرده ر سروی که غل بر مجاز کرد
غسره شمسو که بر زاهد نماز کرد
مار خند از زهد ریایی نیاز کرد

وله ایضا پست و عیوبه

یاد ما بگذر ز ما وقت سفر یاید نکرد

بود اعی دل عهدیده ما شد نکرد

آن جو بخت که میزد ز تم قیر قبول
کافیه جان به نجو باب بشویم که مرا
سایه تابا ز کفستی ز جمن مرغ سحر
سدا ر یک صسا ز تو پامور کرد
گلک شاطه شمش کشد خط مراد
مطرب بار پده بگردان بزین راه افاق
غزلیات عراقی سرود و حفظ

بنده پسر ندانم چه آزاد نکرد
ره نمونم پای علم داد نکرد
اشیا در کس طر شمشاد نکرد
ز آنکه ریا ترازین خوش حرکت ما نکرد
سرکه آفرار بدان چرخ خدا داد نکرد
که با این راه بشد بایر و زما یاد نکرد
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

وله طایب مژوا

رو بر رخ نهادم و بر من گذر نکرد
یسل سرشک ز دس کین بدر نکرد
یار بست تو آن جوان دلاور نگاه داد
مائی و مرغ دوش نخفت از فغان من
میخواستم که میرش اندر قدم و
جانا که ام سنکدل بی کفایت
گلک زبان بریده حافظ در سخن

صد لطف چشم داشتم و کی نظر نکرد
در سنک خار قطره باران اثر نکرد
کرد و دانه ششیا ن حذر نکرد
وان شوخ دیده من که سپهر از خواب
او خود گذر با چو نسیم سحر نکرد
کو پیش زخم سیر تو جازا سپر نکرد
با کس نخفت زار تو تا ترک سپر نکرد

وله ایضا سترانه عیوب

دل از من برد و روی از من کرد	خدا را با که این بیتی کرد
تخت شایم در قصد جان بود	خیش لطفهای بی گران کرد
چو چون لاله خویند لاشم	که بر من کس او سر کران کرد
صبا که چاره داری وقت و	که در دشت تمام قصد جان کرد
بدان سوخت چون شمع که بر من	صدا می کرد و بر بطعان
کج کویم که باین درد جان	طبیسم قصد جان توان کرد
میان مهربانان چون تو گفت	که یار هم پس گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن کردی	که چشم آن بر دوگان کرد

وله ایضا طبع اندامها

دوستان خنجر ز بویه رستوری کرد	شد سوی محبت و کار بدستوری کرد
آمده از پرده بدر تا عرس پاک کنند	تا مگوید سر بیان که چو ادوری کرد
جای نیست که در عقد و صاکن	دشمنی مست چن کس همه رستوری کرد
ثر دکانی بدای دل که در مطرب عشق	راه پستانه زد و چار و محمودی کرد
بسکفت از کل طبع پیش دل من	مزع شب خوان طرب از بهر کل سوری کرد

بہفت آب که کشش صد آتش زدود	آنچه با خرقه صوفی می انکوری کرد
حافظ اشاق کی از دست مده زانکه	عرض مال و دل و دین در سر سوری کرد

وله ایضا نور احمد مرقد

زاهدان کین جلو بر محراب و مبرمی کنند	چون خلوت میرود آن کار دیگری کنند
شکلی دارم ز دشمنی مجلس باز پرس	توبه فرمایان سپرد خود توبه مگر می کنند
گویا باور می دارند روز داور	کین قلم دخل در کار داور می کنند
یار این بود و تانرا با خرقه و نشان	کین همه باز از غلام و ترک و سرفی کنند
بند سپهر خراباتم که درویشان و	کنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند
بر دیش عیشی فلک تسبیح کوی	کاذب را با طینت آدم مخمر می کنند
جویری پامان بند آنکه عاشق شد	زمره دیگر نقشب از غیب سر بر می کنند
ای کدای خانقہ بکر در دیوان	می دیند آبی و دلهارا تو امکر می کنند
خانجالی کن دلا منند لسلطان	کین پوینا کان ل و جان جانی شکر
وقت صبح از عرش می اند خودی گفت	قدسیان کوی که شو حافظ از بر می کنند

وله طالع

دانی که چنگ و عود چه تغیر می کنند	پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
-----------------------------------	-----------------------------------

نابوس عشق در ذوق عشاق می ریزد	عجب آن سر زش سر می کنند
ما از برون در شده معرور صد و صد	تا خود درون پرده چو تیر می کنند
تویش وقت پر مغان می دهند باز	ایسپ لکان مگر که چه با سر می کنند
صد ملک دل به نیم نظر می توان رسید	خوبان درین معبد تقصیری کنند
گویند راز عشق گویند و شنوید	قومی در خواست بقدر می کنند
خو قلب تیره چو شد حاصل و منور	مشکل حکایتیست که تفریری کنند
فی الجمله اعتماد کن بر ثبات دهر	کیک کارخانه است که تغییر می کنند
می خور که شیخ و حافظ و مثنوی و محتسب	چون یک بگری همه ز روی می کنند
وله ایضا نور الله مرثیه	
شادان گرد بر نریس کنند	زاهدان از خسته در امان کنند
کعب این شاخ ز کس بسکند	کلر جاش دیده ز کسند
ای جوان سپرد قد کوی بر	پیش از آن که قاتل چو کمان کنند
رو نماید آفتاب است	گر چو صبح آینه رخسار کنند
عاشقان را بر سر خود حکم است	هر چه فرمان مایه باشد کنند
مردم خشم نخور اغشته شد	در کجا این ظلم را بسا کنند

سپرد ما چون سازد آواز سماج	قدسیان از عرش و اقصا کنند
پیش چشم کمر است از قطره	آن حکایتها که از طوفان کنند
عید خپار تو کو تا عاشقان	در وقایت جان خود قربان کنند
خوش بر ای اغصه خانه طاکال	عیش خویش در توبه بخران کنند
وله ایضا ستر الله عذوبه	
گو سر مخان سپر ارمانت که بود	حقه مهربان مهر و شانت که بود
عاشقان مرده از باب نامت بشوند	لا جسم چشم کبر مارمانت که بود
از صبا پرس که مارانمه شب تا دم صبح	بوی لعل تو همان مونس جانست که بود
طلب لعل و کبر حقیقت چه بویی خورشید	میچنان در عمل معدن کجاست که بود
کشته غمره خود را بر یارت می آید	زانکه بچاره همان دل کمر است که بود
رنگ خون دل مارا که نهان می کردی	میچنان لب لعل تو عیانست که بود
زلف مندوی کوشتم که در گره زبند	سالمه رفت و بدان سیرت سانس که بود
حافظ باز ما قصه خوابه چشم	که در چشم پنهان آن آب روانست که بود
وله طایب مشوا	
آن بار که ز خانه ما جای پری بود	سترانه شش چو پیای رعب بری بود

دل گفت فردکش کنم این شهر بویش
شمانه ز راز دل ما پرده افروخت
منظور خرمند من آن ماه که او را
از چنگ منش آخر محمد بر برد
غدری بنای دل که تو درویشی او را
اوقات خوش آن بود که باد تسرب شد
خوشی دل آب گل و سپرزه و لیکن
خود را بکشد بلبس ازین رنگ که کل را
بر کج سعادت که خدا داد بجا فط

پچاره ندانست که یارش سحری بود
تا بود فلک شیهه پرده دری بود
چسپن ادب شیوه صاحب نظری بود
آری چنگ شکست دور قسری بود
در مملکت چسپن سر تا جوری بود
تا فی سیه پیا صلی و بوالهوسی بود
افسوس که آن کنج که رها کردی بود
بابا دصبا و قسح جلوه گری بود
ازین عایش و و در سحری بود

وله طایه مشواره

بگوی میگرد یارب سحر شعله بود
حدیث عشق که از صوت و حرف
بباشی که در محلبس خون میرفت
دل از گشته ساقی بجان رسیده
بگفتش ملهم بوسه حلال کن

که جوشش پد و ساقی و شمع شعله بود
بناله دفنی در خوش غلغله بود
درای مدرسه و قال و قیل مسئله بود
ز ما مساعدی بخشش اندکی کله بود
بخنده گفت کیت با من این ماله بود

را خرم نظر سعد درست که دوش
دمان باز که در دمان در حافظ

میان ماه و رخ ما بر من مقابله بود
نخام که وقت مروت چه شک خصله بود

وله ایضاً روح السد روح

کید و جام و سحر که اتفاق افتاد بود
از سر پستی دگر باشد عهد شباب
در مقامات طریقت سر کجا کردم
نقش می بستم که کیرم گوشه زان جسم
ای معبر مرده فرما که دوشم اما
ساقیا جام و فاقم ده که در سیر طریق
حافظ آن ساعت که این نظم بر نشان می

ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاد بود
رجعی منحوا پستم لیکن طلاق افتاد بود
عاقبت را با نظر بازی و آق افتاد بود
طاق و صبر از خم ابروش طاق افتاد بود
در سکر خواب صبوحی در و طاق افتاد بود
سر که عاشق شناید در نفاق افتاد بود
طایر فکرش بام اشتیاق افتاد بود

وله ایضاً سرانده عیونه

آنها که خاک را بنظر کجما کنند
در دهم نهفت بر طریبان مدعی
چون حسن عاقبت نه رندی و زاهدی
مغشوه چون نقاب ز رخ بر نمی کشد

آیا بود که گوشه چشمی کنند
باشد که از خزان غیش و کین کنند
آن که کار خود بغایت رها کنند
کریس حکایتی تصور چرا کنند

کشم از حدیث بنالد عجیب مدار	صاحب دلائل حکایت دل خوش دارند
حالا برون پرود پیفته میروند	تا آن زمان که پرده برافتد چنان
بگذر بگوی صومعه تار مره حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف کنند
پنهان حایر آن خورای غم کن معانی	خیر نهان میثه ز بهر خدا کنند
بی معرفت میباش که در من عیش	اهل نظر معامله با شما کنند
می خور که صد کخانه را غبار در حجاب	بهنر طاعتی که بروی ریایند
پیرانی که آید از بوی یوسفم	ترسیم برادران غنوریش کنند
حافظ مدام وصل پیر نمی شود	شایان کم التفات بحال کنند
وله ایضا نور الله معرفت	
کشم کیم دمان لببت کاران کنند	شکها چشم سرچه تو کو بی چنان
کفتم خراج مصر طلب میکند لب	کشا درین معامله کمت زبان
کشم معطله دست خود که رود	کشا حکایتیست با نجه دان
کشم صنم رست مشو با صد شین	کشا بگوی عشق هم آید هم آن
کشم سوا میبکده غم می برد دل	کشا خوش آنکس که دلی شادمان
کشم شراب و خرقه نه آیین نیست	کفت این عمل عذب برب میغان

کشم ز عمل نوش بان پر راجه بود	کشا بوسه شکر نیش چنان کنند
کفتم که خواجه کی بدر محله میروند	کشا سحر که شتری می توان
کشم دعای دولت تو در دحاطا	کفت این عالمایک نعمت آسمان
وله ایضا نور الله معرفت	
نقد بار بود آیا که عیاری میزند	تا همه صومعه داران بی کاری
مصلحت دید من انت که بدار هیچ کار	بگذارند و خم طره باری میزند
خوش کفتم حریفان سر زلف ساقی	کر فلکشان بگذار که تواری میزند
توت بازوی پیر بخوان مفروش	کاذرین حیل حصاری بسواری میزند
یار بساین پخته ترکان دیر نخوان	که تیر مرده بر خطه سکاری میزند
رقص رقص خوش و ناله فی خوش	خاصه قصی که دران دست کاری میزند
حافظ انبای زمان انغم میکنان	زمین میان که توان که بخاری میزند
وله طاب مشوا	
در نظر بازی با پیران چنان	چشم یستم که نمودم در ایشان
عاقبت نقطه پر کار وجودند	عشق اند که درین آیه پیر گردانند
بجهد من لب شیرین دستان لب خدا	ما همه بنده و این قوم خداوندانند

وصف خورشید شب پره اعی نرسد
جلوه گاه رخ او دیده ماتمناست
لاف عشق کله از یار زنی لاف دروغ
گر شوند که از اندیشه ما بچکان
مکر مچم سیاه تو پاموزد کار
کر بار و احساند نفس بوی تو باد
را به از رندی حافظ کند فهم آری

که در آن مینه صاحب نظران حرا
ماه و خورشید بین چینی می گردانند
عشقا زان چنین مستحق بهر آنند
بعد از این حسرت و صوفی که و نشاند
و رسته تور می متسی همه کس توانند
عقل و جان که مرستی به بار افشانند
دیو بگریزد از ان فرم که قرآن خوانند

وله طایب شواله

غلام کرگست تو تا جدا رانند
کذا کن چو صبا بر غنچه زار و بین
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
بیز زلف و تا چون کد ز کوی بسکر
پایم یکده و چه ارغوانی کن
نصیب است بهشت ای خدا شناس
تو دیکه شوی حضری چپسته که من

خراب باد لعل تو مو شیارانند
که از قطا دل زلفت چه سوگوارانند
و گرنه عاشق معشوق از دایه
که از یمن یسارت چه سوگوارانند
مرد و عذر چه کاج سیاه کارانند
که پستی که امت کناه کارانند
پایه سیر و مرمغان سوارانند

خلاص حافظ از آن لطف قیامد مباد
که بت کمان کند تو سپیکارانند

وله ایضا عقی الله عین

سمن بویان غبار غم چو بشینند نشاند
بقراک خاجا جانا چو بر بند بندند
بعمری کنفیس با ما چو بشینند برینند
سر شک کوشه کیر از چو دریند درینند
بشیم لعل رمانی چو می خندند می
چو منصور ایم امانان که بردارند بردارند
دوای درد عاشق را قسبان سهل مندند

پری رویان سرار دل چو بشینند بشاند
ز زلف غبرین لبا چو بشینند بشاند
نهال شوق بر خاطر چو بر خیزند بشاند
رخ مهر از من حیران که دانند اگر
ز رویم راز پنهانی چو می بینند بشاند
رفس که آنان که در تیر در مانند در
برین درگاه حافظ را چو می بینند میرانند

وله ایضا ستر الله عین

بود ایام که در میکده با بکشایند
در میخانه بستند خدا یا می پسند
اگر از بهر دل را به خود پسند
بضای دل زندان صوفی زدگان
کیسوی جنب برید برک می تاب

کره از کار فرو بسته بکشایند
که در خانه ز روی و ریای بکشایند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند
بس در بسته بمشاح و کاشایند
تا میخه بچکان زلف دو ما بکشایند

نامه تعزیت و خیر زینو پسید	ناخونیا من خوں از تر با بکشد
حافظ این حسرت که داری تو به منی	که چه زنا زیر شش بجا بکشد

وله ایضا پیرایه عیوب

دوش وقت سحر غصه بختم دادند	فد را ظلمت شب آجایم دادند
پنود از شعله پر تو ذاتم کردند	باد از جام تحبلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فوجده	آتش قدر که این نازه براتم دادند
من اگر کام رو اگشتم و خوشدل بجز	مستی بدم و اینها برگویم دادند
این همه شهد و شکر که میسر زد	مرد صبرست که از این شاخ بام دادند
من همان روز بدیدم که خطر خواهم یافت	که برافوس عدو صبر و بایتم دادند
ممت حافظ و انعام سحر خزان بود	که ز بند غم آیام بجاتم دادند

وله طایب مشوا

شراب پیش و ساقی خوش و داکم رسند	که عاقبت جان از کدش بن رسند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نایب	نزارش که یاران شهر بی رسند
قدم من به بخرابات بخرط ادا	که ساکنان درش محرومان رسند
جفایه شیوه درویشیت و راسر و	پار باده که این پالکان نه رسند

ببین قهیر که ایان غش را کن موم	شهان منی که خوش پروان کلیمند
علامت در دیشان کزینم	نه این کرده که ارزانی بس و دلیمند
مکن که کوکب در بر سبکته شود	چونو که ان کبریند و چاکر آن بکشد
جناب عشق بلندست حسی حافظ	که عاشقان ز بهی تمان بخودند

وله طایب مشوا

دوش دیدم که ملایک در میانه زدند	کل آدم بپرشتند و به پیمانه زدند
ساختن سرم سدره عفا ملکوت	بامین راهشین باده میستان زدند
آسمان را امانت توانست کشید	قوس کار بنام من دیوانه زدند
جنگ متفاد و د وقت همه را عدد	چون بدیدند حقیقت را فسانه زدند
شکر آرزو که میان من و او صلح افتاد	جوریان رقص کمان سحر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او چند شمع	آتش آنست که در خرمن وانه زدند
کس ج حافظ نکشید از رخ اندیشه ها	تا سز لطف عوسان حسن سانه زدند

وله ایضا نورا اندر مرقده

حسب حالی شوستی و شد ایامی پسند	محرمی که که خوشتم تو بوعا جی پسند
مابدان مقصد عالی توانم رسید	مهم مکر لطف شمشین کامی پسند

چون می از خم بسو رفت و کل انداخت	فرصتیش کند از وزن جامی پس
تقداحتیه با کل نه علاج دل	بوسه چسب بر این پندش نامی پس
ز انداز کوچه زندان سبلاست بگذر	تا خرابت کند صحت بدنامی پس
عیب می جمله جو کفی سرش نیز بکوی	نهی حکمت مکن از بهر دل عامی پس
ای که ایام است خدا یا رست	چشم انعام مدارید ز انعامی پس
پرمیانه به خوش گفت بدردی خوش	که مگو حال دل خسته با جامی پس
حافظ از شوق رخ مهر فرور تو بخت	کامکاران طهری کن سونی کامی پس
وله طایب مشوا ه	
هر که محرم دل در حرم یار عابد	و آنکه این کار زندانست در انکار عابد
اگر از پرده بروشد دل من عجب مکن	شکر ایزد که نه در پرده پیدار عابد
محبوب شمع شد و فتن خود از یاد برود	قصه مست که در سر سرازار عابد
صوفیان استند از کرمی همه رخت	دلق بود که در خانه خمار عابد
جسد دل من که ازل تا باید عاسق	جاودان کس نشیندیم که در یگار عابد
هر لعلی که از دست بپوشد ستم	آب حشرت شد و در خیم کهر عابد
گشت چمار که چون چیت تو کرد و دگر	شیوه او نشد حق حاصل و بچار عابد

تنبه که زلفش دل حافظ روزی	شد که باز آید و جاوید گرفتار عابد
وله طایب مشوا ه	
رسید مرده که ایام غم نخواهد ماند	جان نماند حسین نیریم نخواهد ماند
جو پرده دار نشسته بر میز عابد	کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند
برین رواق ز بر جد نشسته اند بر	که جسته بکوی اهل کرم نخواهد ماند
چه جای شکر و سکایت ز نفس نیک و بد	که بر صحنه میستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس بشید کشف اندام بود	که جام باده بسیاور که حرم نخواهد ماند
غنیمتی شماری شمع وصل پروانه	که این معامله با صبحدم نخواهد ماند
توانگر اذل درویش خود بدست آور	که محض زن زر و کج درم نخواهد ماند
ز مهر با ننه جان طمع مهر حافظ	که نقش خور و نشان ستم نخواهد ماند
وله ایضا پسترا به عجمو به	
بچیتیت ندانم که رو بجا آورد	که بود پستی دین باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام ساس	که در میان غل قول آشنا آورد
تو نیز باده دست آرد راه صحرای	که مرغ نغمه سراساز خوش آورد
رسیدن کل نیرین بخیر و خوبی باد	بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

دلاچو غنچه شکایت ز کار بسته کن	که با صبح نسیم کرکشت آورد
علاج ضعف دل با کرشمه ساقیت	برار سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پسر معانم ز من مرغ اشیخ	چسدا که وعده تو کردی و بجا آورد
بنگ حبشی آن ترک شکر نایزم	که حمله بر من ویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کون بطوح کند	که التجا بدر دولت شما آورد

وله ایضا پسر اند عیوبه

مرا می دگر باره از دست برد	بمن باز نمودی دست برد
نرا آفرین بر می سپرخ ماد	که از روی من نکند زرقی
بنایرم تسی که انکو رچید	مریزد پای که در نیم شد
بروز اید و خدو بر ماسیر	که کار خدایی نه کاریت خرد
شود مست وحدت ز جام	مرا انکو جو حافظ قدم را یزد

وله طایب مشوا ه

دلا بسوز که سوز تو کار با بکند	نیاز نسیم شبی دفع صد بکند
عقاب یار پری چهره غاسقا شش	که یک کرشمه لمانی صد بکند
ز مکت با مکتو تس حجاب بردارند	کسی که خدمت جام جهان بکند

طیبت عشق سیاحت مست و شفیق لیک	چو در و در تو به پیش کرد و اوج کند
تو با خدای خود انداز کار و دلش دار	که رحم اگر نکند مدعی خدا کند
ز بخت خفته ملولم بود که پیداری	بوقت فاجعه صبح یک دعا کند
بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار شد	مکر و لالت این دو تلس بکند

وله طایب مشوا ه

آن گیت کر روی کرم با من فاداری کند	بر جای بد کاری جو می کند کم کاری کند
اول با بک نامی نی آرد بدل نیامد	و آنکه یک چانه می با من فاداری کند
دلبه که جان سودا زو کام دلم نکشود ازو	نومید شوان بود باشد که دل داری کند
کفتم که نکشود ام را طرسته با من دلم	گفتم که من سروده ام تا با طوطی کند
پشمی پیش شد خوار غش نشیندست بو	از شیش ز می بگو تا ترک شیشاری کند
با من که ای بی نشان مشکل بودی باری	سلطان کج عیش نهان بر بند باری کند
با چشم ز پر زنگ او حافظ کل اسک او	کال طرسته شرک او بسیار طاری کند
شد لک غم بی عدد و ز بخت منو اتم	تا فردین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

وله ایضا پسر اند عیوبه

سرو چان حسن پیرا یاد جن کنی کند	حدم کل نمی شود میل من کنی کند
---------------------------------	-------------------------------

تا دل برز که در من رفت بجز زلف او	زان سفر در آخر و غم و غم طبعی
شکایان بر ویست لایسی کنم و یه	کو کشیده دست او کوس بمن
چون ز نسیم می شود زلف بشته بر کن	و ده که دلم جدا و عهد شکنی
ساقی نسیم ساقی ما که چه که دردی دهد	کیت که در جام می جلد و من
دل امید وصل تو سدم جان می شود	جان هوای کوی تو نیست
کشته غمزه تو شد جافط ما شنید بند	تبع سراسر است مرا در کج
وله ایضا	
ظایر دولت اگر باز گذاری	یار باز آید و عهد قرار می
دیده را دست که درو که چه مناسد	بخور و خونی و بد سپهر شکاری
دشمن گفتم بکند لعل لب چاره من	تا تف غیب نداد که آری
کس نارد بر او دم زدن آری	مگر شایسته صبا کوش گذاری
داده ام بار نظم را بند زوی یاز	باز خواند مگر شش شکاری
شهر خالیت عشاق بود که طرفی	مردی از خویش بویاید و کاری
کو که می که بزم طربش غمزه	جرعه در کشد و دفع خاری
یا وفا یا جز وصل تو یا مرگ قریب	باز می سپرخ ازین کید و کاری

حافظ که زوی از در او دم روزی	گذری بر سر از کوش بخاری
وله طایب	
مرا برندی عشق آن فضول عیب	که اقرار صراحت بر از غم عیب
کمال صدق محبت بین نقص کناه	که بر که بی منرا قد نظر بعیب
ز عطر و ربهشت آزمان بر آید بوی	که خاک میسکه با غیر حبیب
چنان بر زده سپلام غمزه ساقی	که چشمتاب صهبا کمر صیب
کلید کج سعادت قبول اهل دست	مباد آنکه درین بخت شک و ریب
شبان و ادبی امین کپی سپید براد	که چند سال بجان خدمت شعیب
ز دیده خون بجکاند فغان عظم	جو وقت زبان شباب و شب
وله طایب	
گفتم غم تو دارم کھا غم پراید	گفتم که ماه من شو کھا اگر باید
گفتم ز ماه رویان رسم وفا یا موز	گفت ز خبر رویان این کار شراید
گفتم که بر خیالت راه نظر بندم	کھا که شب روست او از راه دیگر آید
گفتم دل جمیت کی غم صلح دار	کھا پس کوی این وقت آن دراید
گفتم خوش سیوای کر باغ عشق خیزد	کھا خنک نسیم کز کوی لب آید

گفتم که نوش لعلت را بار ز کشت	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرو را آید
گفتم زمان شدت دیدگی چو سر آمد	گفتا خوش حافظ کس عصبه هم سر آمد

وله ایضا پسترا لعل عیون به

خوش آمد گل وزان خوشتر باشد	که در پست بخت بخت بخت باشد
زمان شدی در باب و در باب	که دایم در صدف کو سر باشد
غیمت دان می خور در کلستان	که کل با مفت و دیگر باشد
عجب رامیت زاده عشق کانا	کسی سحر کردش سز باشد
پای شیخ در حنا نه ما	شربانی خور که در کوثر باشد
شراب بنی خاتم شرب	که با وی هیچ درد سز باشد
کسی سیر و خطا بر نظم حافظ	که سحرش لطف در کوثر باشد

وله طایب مشواه

گفتا که خطا کردی و بد بیز این بود	گفتم حقان کرد و جو حد بر پس بود
گفتم که بسی خطا بر کوشید	گفتم از آن بود که بر لوح حسن بود
گفتم که قرین بت افکند بدین روز	گفتا که مرا بخت بد خویش قرن بود
گفتم ز من ای ماه چو مهر بریدی	گفتا که فکر با من در و زین بود

گفتم که بی جام طرب خور دی این ش	گفتا که سفا در قدح باز پس بود
گفتم که تو بی عسر چرا باز بر رفتی	گفتا که فلانی جگر عمر عین بود
گفتم که نه وقت مغت بود چنین وقت	گفتا که مگر حافظ وقت تو درین بود

وله ایضا نور الله مرقد

روز وصل دوستداران باد باد	یاد باد آن روز کاران باد باد
کام از تلخی غم چون کشت	با یک نوش و خواران باد باد
کرچه یاران فارغند از بامین	از من ایشان را زاران باد باد
بتلا کشتم درین سبب بلا	کوشش آن حق کد اران باد
کرچه صدر و دست در ششم نام	زنده رود باغ کاران باد باد
راز حافظ بعد ازین ناکفته ماند	ای دریغ این راز داران باد

وله ایضا روح الله روح

دوش گئی زیار پسر کرده داد باد	من نیز دل باده هم هر چه باد باد
در چمن سهره تو دل لی حفاظ من	سر که کفست سکن موقوف باد باد
خون شد دلم پیاد تو سر که که در چمن	بند قباغی غنچه کل می کشت دما د
از دست رفته بود و جو ضعیف من	صبح بوی وصل تو ام جان باد باد

حافظ نهادنیک تو کامت بر آورد	جانم فدای مردم یگانه باد
وله ایضا پسترا بعد عیونیه	
دی پریم چو شمشیر که ز کاشن پیر باد	کها شراب پیش منم دل بر زیاد
گفتم باد تو چه بدم باده نک و نام	گفتم قبول کن سخن سرچ باد باد
سود و دیوانه و باده جوچ اندیشیدن رود	از بهر این معصا بده عیونیه شاد
با و تکیه هست باشد اگر دل ای ج	در معشیه رضی که ملک بیلانی و باد
حافظ کوی نشید حکیمان بخت	گو گنیم قصه که عمرت دراز باد
وله ایضا پسترا بعد عیونیه	
چشم همیشه در فزون باد	رویت همه روز لاله کون
و در سر من خیال من عشقت	سر روز که مست در فزون باد
چشم همیشه در فزون باد	پیش الف قد تو فزون باد
چشم همیشه در فزون باد	در خدمت قاشت کون باد
چشم همیشه در فزون باد	چون ترا شک غرضی باد
چشم همیشه در فزون باد	در کردن سخن در فزون باد
چشم همیشه در فزون باد	از دولت وصل تو برون باد

نقل گو که گشت نام حافظ	در از رویش دم جو خون باد
وله ایضا پسترا بعد عیونیه	
آنکه رخ ترا رنگ گل سپهرین داد	چهره و آرام تو اندر من سپهرین داد
و آنکه کیسوی ترا رسم لقا دل اموت	تم تواند که مشی داد من عیونیه داد
من همان روز فرخنده با طبع یم	که غمان دل شیدا کف شیرین داد
کنج زر که بود کنج فصاحت قیامت	آنکه آن دل بست با آن که بایان داد
خوش عو نیست جهان زره صورت	بزرگ پوشت و عمر خود گلین داد
بعد ازین دست من دامن سپهر و جوی	چهره کنون صبا زده فروز داد
چون از غصه دوران دل حافظ خون	در فزون رخت ای خواجه قوام الدین داد
وله ایضا پسترا بعد عیونیه	
بر ریت که دلدار پامی نه سپهر	نوشت کلامی سپهری نه سپهر
سوی من وحشی صفت عقل میرده	آموزد و شی گشت خرامی نه سپهر
صد نامه فرستادم و آن شاه سوار	یک بند و نسیه و پیاپی نه سپهر
دانست که خواهد شد غم مرغ دل از د	زان طره چون بید و نامی نه سپهر
چندان که دم لاف کرامات و مقام	بسم خراز بیج مقامی نه سپهر

حافظ لایعاشی کبریا و انور است پناش
کر شده تنگدلی غلامی نه پناش

کرساوند علی نقی

و لایطه فی ستمین

منتبها طبع بسیار از این مبدی است
 سلامت هم که اتفاق در سلامتش
 حال صورتش و خوشی زمین صورتش
 درین حال خود در این حال
 در آن مقام که این تعلو آفاق در
 سران که روی چو این شمس
 منتفاز که در میان غلظت و رطوبت

والله اعلم بالصواب

وادگر از آنکه بجز کشتن با پند و
 راف سیاه پرخت چشم و چراغ عالم است
 اخی بی پند و اندیشه است و در دم چشم
 چون بویادی و بخت و بخت و بخت و بخت
 بر طبق پیران قرصه سیم و زرد که

در بکر حافل که فرزند خورشید است
چرخ پیرین عروس ایام بخت و ایام باد

مهر پنهان عروس ایام نخب جو الیاد

و لا حظ لنا في هذا

در آن کتب بانیست جام جم و اورد
 خطه خال کدایان در حوض خال
 رسید به تو تم آن طریقه جو ز کس
 در در بهمانی می گویند چو کل در پیغده دار
 خبر از غیب پند چو کند جان خوار
 رسید غیب کس آگاهی نیست قصه خوان
 دهم که لاف است و تو دوی سر آمد آن
 مرا و دل از که جویم جو نیست دلاری
 رجب خرمه جعفر خطه ایست

سنة ١٠٠٠

معاشراں حریف شبنامه یاد آرید
 وقت نهروشی از بی لایقی
 حق و شکر که محض نام و یاد
 بصره نهروشی و جگر
 ز رهد من سپرد و ترانه یاد آرید

چو در میان ما او را برید دست امیر
نی خورند زمانی عثم و فاداران
سمند دولت اگر چند شوک است و بی
نه چه مرحت ای سلیمان کوی خلل

رعد صحبت ما در میانہ نیا د آید
 ز پیو جایے دور ز ما پیو آید
 ز سیم مان سیم شکر ز ما پیو آید
 ز روی حافظ و این آید آید

وله ايضا

نیر که چهره پادشاه و نیر که سر می آید
 نه سر که طرف کلک که نهاد و نشست
 فلان که بخت به بار بکشد و می آید
 نه فلان که بخت به بار بکشد و می آید
 نقد و حجب به سر آن که می آید
 با چشم دل دیوید و می آید
 در آب دیده و می آید
 غلام که بخت به بار بکشد و می آید
 تو که بخت به بار بکشد و می آید
 رعد و گشتن غلط کسی شود آگاه

نه میر که آینه سازد و کند روی دارد
 کلاه داری و این که سر فروخت و ایند
 نه میر که تیر بر آشد قلندری دارد
 دکنه میر که پویی شکری داند
 جهان بیک و اگر بنده پروری داند
 که می بچد شیوه پروری داند
 که در محیط نه میر کی شناوری داند
 که در کد صفی کیمیاگری داند
 که دوست خود روشن به پروری داند
 که لطف بخت و سر سخن وری داند

وله انما

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
 و هم چنان کسی و شیوه شهر است
 بجای نشسته بود و پند ز رخ نمود میداد
 که چو میکشید که زار کشم می دیدم
 دل نسی چون کف ز دور ولی دیدم
 ز رخسارش می کشید لبی زلف و کمر
 کمر زلفش به دین مزد و آن سنگین
 زلف و رخسار گفت بر رخسار

تا بک بار دل غم زده خسته بود
 جاده بود کبر قامت او دست بود
 و آتش عشق برین کار بر آلود
 که نهانست نظری نامی در خسته بود
 اندام که کلف کرده که آید بود
 آن که دینش بر زانورده خسته بود
 در خشن شعله از چهره بر آلود بود
 یارب ام قلست نهانی که امرت بود

1467. *Mineral*

بدم بخوابم در کس که بدست من می آید بود
 کل سال مرد و غصه کشیدم و غم
 نذر مرا که منجوا پستم ز غمت
 دست برده بود بخار غم سحر
 آستان میکده خون مجوزم مدام

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

سر کواکش محسوس روز خوبی بخت	در سکنه بار بخت نیکو بود
بر طرف کلشتم که ز افق و صبح	آنم که کار مرغ جس آه و ناله بود
دیدم دگر کش عافیت بروج شاه	یک پست ازین غنیمت از صدر پادشاه بود
نالان داد خواه چنان میروم	کناجاکش دگر من از یک پاله بود
آس کنند در دل خاسر نیم باد	زان رخ سپهر مهر که بر جان لاله بود

وله ایضا

مسلمانان مرا و تسی دی بود	که با وی کشتی کرد مشکلی بود
بگردانی جو می خادوم از شرم	تبدیرش امید حاصلی بود
ولی بعد و یار مصلحت بین	که استظهار سراپا دل بود
من آشفته را در هر ملک	فستیقی کار دانی کاملی بود
ز من ضایع شد ز اندر کوی	چه دامن گیر یار میناسری بود
منزلی عیب حرام نیست	ز من محروم ترک پیای بود
مرا عاشقی تعلیم سخن کرد	حدیثم بخت مر محفل بود
مکود مگر که حافظ نکته داشت	که ما دیدیم محکم خافلی بود

وله ایضا

یاد باد آنکه نهانت نظری بابا بود	ز تم محسوس تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو حشمت بقایم کشت	معجزه عیونت در لب کمر خا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده مجلس نش	جسز من یار بودیم و خدا بابا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت	وین دل بوخت پروانه نار و آلود
یاد باد آنکه خراب نشین بودم و مست	و اینچنین در مسجد امروز گشت آنجا بود
یاد باد آنکه دران بزنگه خلق ادب	آنکه او خنده پستان زدوی صهبا بود
یاد باد آنکه جویاوت غنچه خنده	در میان من و عمل حکایتها بود
یاد باد آنکه نه من چو کله بر پستی	در کمالش نه نو یک جهان سما بود
یاد باد آنکه با صلاح شامی بخت	نظم سر کوه ناهمست که حافظ را بود

وله ایضا

یاد باد آنکه سپهر کوی تو ام منزل بود	و دیده را زویشنی از خاک در حیات بود
راست چو سوسن گل از آرزوی خاک	بر زبان بود و هر چه ترا در دل بود
دل چو از چرخ سر ز نقل معانی می کرد	عشق مشکفیت بشرح آنچه بر و کل بود
در دلم بود که بی دوست نیاشتم سرگز	چه توان کرد که سعی من دل باطل بود
دوش بر باد حسرت فغان آید شدم	خم می دیدم خون در دل و سپرد کل بود

آه از عجب روتطملم که درین گم است	آخ از آن بازو غم که در آن محل بود
بس کشتم که بر سبب درد و دلق	منستی عشق در پس پند لا عقل بود
دیدم آن قهقهه یک خالمان جاف	که ز نچیه شایسته خفا غافل بود
راستی خاتم فیروزه بوا سحای	خوش خشید ولی دو لب متعجل بود

وله طایب مشوا

دوش در حلقه نه قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از پس لاله موی تو بود
دل که از ناوک مرگانی در خون گشت	بارستان کاخانه ابروی تو بود
هم غافلده باز تو پیا می میداد	ورنه در کس رسیدم که از کوی تو بود
عالم از شور و سر عشق جبر سنج شد	قتل انکه جهان غمزه جادوی تو بود
من گشته هم از اهل سلامت بودم	دام را شتم سکن گستره کیسوی تو بود
بخشاند قنایا بکشاید دل من	که گشت دی که مرا بود رهروی تو بود
بوفاتی نو که ز تربت حافظ بگذر	که جهان می شد و در آرزوی تو بود

وله ایضا شیرایید عیوبه

مار میخانه و میام و شاخ اید بود	سرم خاک ره سپر مغاحی اید بود
حلقه سپر مغاحی از ازل در گوش است	بر جانیم که بودیم هم با خا اید بود

بر سر تربت پا چون کز می تمت خواه	که زیارت که زندان جحسان خواهد بود
بروای اید خود چو چشمت من تو	راز این پرد نهانست و نهان خواهد بود
چشم آن دم که رشوق تو بهم سر شد	تا دم صبح قامت کمران خواهد بود
ترک عاشقش من مستی زلفم روز	تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
بخت حافظ که از این گونه مدد خواهد داد	زلف معشوق بدست دگر اید خواهد بود

وله ایضا شیرایید عیوبه

قبل این چپته بشیر تو قید بر نبود	و هیچ از دلی رحم تو نصیر نبود
یار آن آیه چس چو بر دارد	که در داه مرا قوت شایه نبود
نازنین تر ز قدرت در جمن ناز است	خوشتر نقش تو در عالم تصور نبود
سز جیرت بدر یکد با بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک نبود
من دیوانه چو زلف رهای کردم	میج لایق م از حلقه زنجیر نبود
آن کشیدم ز تو ای شجران کما	خرفنای خودم از دست تدبیر نبود
آیتی و غدا باند و حافظ بی دو	که بر سبکش حاجت تغیر نبود

وله طایب مشوا

پیش از نیتش ازین غمخوار عیوب بود	هر روزی تو با شاه شهسره آفاق بود
----------------------------------	----------------------------------

پیش از آن کین طاق سبز و مسکینا کشند	منظ چشم مرا بروی جان طاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد	دوستی مهر بر یک عهد و پیک شای بود
یاد باد آن صحبت شبها که باز گفت ام	بخت سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق شد	ما با محتاج بودیم او به شاق بود
عشق روی مجرب کسی چه دل می برد	خشم ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
رشته پیچ اگر بخت مغدورم مدار	دستم اندر ساعد و ساقی سمن ساق بود
در شب قدر از صبح سوخته کرده ام غم	خوش آمد یار و جامی بر بخار طاق بود
بر در شام کدایی نخته در کار کرد	گفت بر سر خوان کیشتم خدای ارق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر هیچ حسلد	دشمن پیر و کل زار نیست و راق بود

وله ایضا روح الله روح

تای اوج سعادت به نام ما فتد	اگر ترا گذری بر مقام ما فتد
جواب وار بر اندازم از شاطط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما فتد
بشی که ماه مراد از اقی طلو کیند	بود که بر تو نورش بجام ما فتد
بارگاه تو چون مادر انباشد بار	کی افنا و جاب پیلام ما فتد
جو جان فدای لب شد خیال می تسم	که قطره زلال بکام ما فتد

خیال زلف تو گفت ز جان بلیه مسان	کرین کفار فراوان به نام ما فتد
بنا امید ی ازین در مرو بزن فانی	بود که تو عه دولت بنام ما فتد
ز خاک کوی تو سر که دم زنده حافظ	نسیم کشتن جام در مقام ما فتد

وله ایضا نور الله نور

کرچه بر و اعظم شهر این سخن آسان شود	نار یا ورز و وسالوس پیمان شود
زندنی آموز و گرم و زرنه جندان لبت	جوانی که نوشد می و ساقان شود
گو سراپا باید که شود قابل فیض	وزنه سر شک و کلی لاله و مرجان شود
اسم اعظم کیند کار خود ای دل خوش	که بتیس و جل و یو سلیمان شود
عشق می و وزم و امید که این فن سر	چون هنرهای در موجب حرمان شود
دوش مکفیت که فردا بدیم کام دست	سبی ساز خدایا که پیمان شود
حسن خلقی ز خدا میط بلم خوی ترا	تا دو که خاطر ما از تو پریشان شود
دوره را که نین و سیمت عالی حافظ	طالب چشمه خورشید در خشان شود

وله طاب مشوا

در ازل هر کو بغیض دولت از زانی بود	تا ابد جام مرادش به دم جانی بود
مندان ساعت که از می خواستم شد بکار	کشم این شاخ اردو بداری سپهری بود

چو کرم کافکم سجاده چون سوس آب	بجو کل رخ نه رنگ می سلمانی بود
تمت عالی طلبت حاتم مرصع کو مباس	رند را آب غیب یا قوت بختی بود
کرجه بی سامان نیک کار ما عیشش مکن	کانه ریس کشور کدایی رشک سلطانی بود
مجلس عیش و بهار و تحت عشق اندر میان	نستد کلام از لب جانان جان بود
نیکامی خواهی ای لایه ابدان صحبت مدار	خود پرستی جان من بر باد دانی بود
دی غریزی گفت حافظ معز و نهان	ای غریز من عیب آن که نهانی بود
وله ایضا پسر الله عیوب	
بچین خلق و فاکس پیار ما رسد	ترا درین سخن انکار کار ما رسد
اگر چه حسن فروشان خلوه اند اند	کسی بحس و لطافت پیار ما رسد
تجی صحبت دیر کی میج محرم راز	پیار کجیت حق گذار ما رسد
نزار نقش بر اید ز ملک صنع و ک	بد بید نفی نشکار ما رسد
نزار نقد سبازار کایات آرد	یکی بکه صاحب عیار ما رسد
ولا زخمت خودان مرغ و ایمش	که بد بخاطر امیدوار ما رسد
چنان برنی که اگر خاک ره سوی پس	غبار خاطی از رنگدار ما رسد
در نه فافه عسمر کان چنان رستند	که گردشان بخار دیار ما رسد

بسوخت حافظ و رسم که شرح قصه او	بسمع پادشاه کامکار ما رسد
وله ایضا پسر الله عیوب	
چو دست در سر نفش زخم تاب بود	وز آشتی ظلم بر سر عتاب بود
شب شراب خرام کند به پداری	و کر بر زور سکایت کم خواب بود
طریق عس پر از شورفته است ای	بمقتد آنکه درین راه بشتاب بود
جباب را جو قد باد نخت اندر سر	کلاه داریش اندر سر شراب بود
کدایی در جهان سلطنت مفروش	که این معاصمه در عالم شباب بود
دلجو پسر شدی پس فزونی مغروش	کسی سایه این در با قباب بود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد	پایض کم نشود که صد انتخاب بود
جباب راه تویی حافظ از میان خمر	خوش کسی که درین راه بی حجاب بود
وله طایر میوه	
ساقی حدیث سر و دکل لاله می رود	وین بخت با لاله غیبت که می رود
می خور که نوع و پس جهان حد حسن پاد	کار این زمان بر صنعت دلا که می رود
آن چشم جادو آنه عارف فریب	کش کاروان سحر ز دنا که می رود
طفل زمانه بین و مکان پس لک شو	کین طفل کیشه ره پیک که می رود

نوی کرده می خسراند و بر عارض سخن	وز شرم روی او عرق را که سرود
این مو حبت دینی که این عجز	مکاره نمی نشیند و محال میسرود
شکر سخن شوند همه طویان	رقیبند پارمی که به بیکال میسرود
حافظ رشوق مجلس سلطان غایت من	خاش شو که کار تو از ناله میسرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه	وز باد زاله در قندل لاله میسرود

وله طایب مشواه

خوشادلی که مدام از پی نظر برود	بهرش که بخواند خیر برود
طمع دران لب شیرین مکر دهم او	ولی چه گونه مکس از پی شکر برود
سواد وید غمخیزه ام بایست مشوی	که نقش خال تو ام سر ز نظر برود
دلا با شخس چسب هرزه کرد و سر جای	که مسیح کار ز ریش بدین من برود
نوکر مکارم احسان عالم دگری	و فاد غمخیز من از خاطر بد برود
تاج بهدم از ره بر که بار سفید	که بر در پی صید مختصر برود
من که ام پس سر و فامتی دارم	که دست در کمرش خجیم فرود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی سپنم	چگونه چون قسم دود دل برود
بپوشش امن عفوئی نبت منست	که آب روی شربت بدین برود

پار باد و اول بدست حافظ ده	بش طاکه ز مجلس خبر بد برود
----------------------------	----------------------------

وله طایب مشواه

از پسر کوی تو سر کو بجلالت برود	نزد کارش آخر بجلالت برود
ساک از نور بدایت طلب راه بدو	که بجای ز پد کر بجلالت برود
کردی آخر عمر از می و معوق میسر	حیف اوقات که یک پرتابالت برود
ای دیل دل گم گشته خدارا مدد	که غیب از نروده بدالت برود
حکم پیستوری وستی همه بر تخت	کس نیست که آخر بیکه حالت برود
ساکلی را که بود بدو اش لطف خدا	تخل نشیند بجلالت برود
حافظ از خیمه حکمت کف اورا	بو که از لوح دلت نقش حالت برود

وله ایضا پسر الله عیوب

از دین خود دل همه بر روی رود	بر روی از دیده نه پچی چارود
مادر درون سینه میوانی نهفتی ایم	بر باد اگر رود دل ما از موارود
بر خاک راه یار نهادیم روی شیش	بر چشم ما رواست اگر اشارود
سیلست آب دیده که بر سر که گذرد	که خود زینک خار بود هم چارود
مارا باب دیده شب و روز با جا	زان هکذر که بر سر کوشش چارود

خوشید خاوری کند از شک جاک
حافظ کوی میکند دایم بقول

مر که ماه مهر پرور من قبارود
چون فیا صومعه دار صفارود

وله ایضا

ترسم که اشک در چشم پرده در شود
کویند شک لعل شود در مقام بر
نیز پو هنر از تیر دعا کرده ام روان
خواهم شدن بمیکده کربان و داد
ای جان حدیث مبار دلدار باز کوی
در تنگ حی میترم از نخوت رب
از کیمیای مهر نوز رکت روی من
روزی که اندی پست بکدل مشو
این پرکشی که در سر و بلندست
بسکت عیسن باید که تا کس
حافظ خواند ز نقش دست

وین بار سپهر بهر عالم سر شود
آری شود و لیک بجز جگر شود
باشد کزین میان کی کار کرد شود
کردت غم خلد ص من انجا کرد شود
لیکن چنان کن صبارا خبر شود
یارب مبادا کنه که معتبر شود
آری پس لطف شما خاک زر شود
روشن کن مباد که ارباب شود
کی تا بدست کوتاه ما در کشود
مقبول طبع مرد صاب نظر شود
دم در کش از نه باد صبارا خبر شود

وله ایضا نور احمد مرده

کر من از مانع نو یک میوه پنجم چه شود
یارب اندر کف سیاه آن سر و بلند
آخر ای خاتم حبشید همایون آثار
داغ شهر جو مهر ملک و تخت کند
عظم از خانه بدر برد و بازار آرا
صرف شد عمر که انجایه مقبوضه
خواجہ دانست که من غاشم و نجست

پیش پای جبراع تو پنجم چه شود
کر من خسته یکدم بشنم چه شود
کر شد عکس تو بر نفس یستم چه شود
من اگر مهر سکاری بگریم چه شود
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
تا از انم چه پیش آید از بیم چه شود
حافظ از سر برداند که چنیم چه شود

وله طایب مشوا

حسکاز اطلب باشد وقت نبود
ماخا از تو دیدم تو خود پسندی
خیره آن دیده که آتش بر در عشق
دولت از مرغ همایون طلب سایه او
چون طهارت نبود کعبه و تجماعت
تا با فنون کند جاد و حیثیم تو مدد
چون نینک ز سر رشته خود با خرم

کر تو پیدا کنی شرط مروت نبود
آنچه در مذنب ارباب طریقت نبود
تیره آن دل که در شمع محبت نبود
راکنه با راغ و زغن سپرد دولت نبود
بود خیر در ان خانه که عصمت نبود
نور در خستن شمع مروت نبود
آن مبادا که طلبکاری دولت نبود

گردم و خواستم از پیر معان عیب بکن
حافظ علم و ادب و زک که مجلس شاه

پیر ما گفت که در مصیبت تمت نبود
سرگرا نیست ادب لای صحت نبود

وله ایضا پیر احمد عیوبه

بمحم دولت پند از بیابان آمد
قدحی در کشم سرخوش تماشا بخرام
شردگانی بدو اخی خسوفی ناکشای
گریه آبی برخ سوختگان را آورد
در مواجده مستونی و جلوه کینه
ساقیامی بدو و غم خور از دشمن و دود
رسم بدعبدی ایام جوید ابر بهار
چون صبا کشته حافظ بشنید از بلبل

گفت بر خیز آن خیر و شیرین آمد
تا بدانی که نگارم چه این آمد
که ز صحنه ای خن ارمی مشکین آمد
شماله فریاد در پس عاشق میکن آمد
ای کتور کمر این بشک شامین آمد
که بکام دل آ آ شد و این آمد
گریه اش بر سمنی سپنل و نیرین آمد
غبار فشان تماشا می ماین آمد

وله طایر مشوا

صبا به نیست پیری فروش آمد
سواج نفس گشت و باد ناکشای
نور لاله چنان فروخت با و صبا

که موسم طرب عیش و ناز و موس آمد
درخت بزم شد و مرغ در خوش آمد
که غنچه غنق گشت و گل بخرش آمد

بکوشش بوشش نوش از من بکوشش
ز مرغ صبح ندانم که سو پس از اد
ز فکر تفرقه باز ای ناشوی مجموع
به جای صحبت نامحرمت مجلس انس
از حلقه پمچ میسر و حافظ

که این سخن سخن سحر از پانم بوش آمد
چه کوشش کرد که باد ز بان بوش آمد
بکام آن که جوشد امر من و بوش آمد
سر بایله بوشش آن که خرد بوش آمد
مکر پستی ز دریا بوشش آمد

وله طایر مشوا

در غارم خم ابروی تو بیا د آمد
از من اکنون طمع صرود دل و بوش آمد
باد صافی شد و مرغان جمع شدند
دلخسپان نباتی همه زیور بستند
بوی بسود ز اوضاع جهان شنوم
ای عروس نزار نجس کایت منهای
زیر بارند در خاک تعلق دارند
مطرب از کشته حافظ غلی متغیان

حالی رفت که بحجاب بفریاد آمد
کان تجمل که دیدی همه بر باد آمد
موسم کار و کار بنیاد آمد
دلبرانت که با چسب خدا داد آمد
شادی آورد کل و باد صبا شاد آمد
جمله چسب پاری که داماد آمد
ای خوشایند که از بار غم آزاد آمد
تا بگویم که ریح طربم باید آمد

وله ایضا پیر احمد عیوبه

دوش از جناب آصف پیکار آمد
خاک وجود ما را از آب باد گل کن
عیسیم بوشن نه از زین حوضه آلود
این شرح بی نهایت کر عشق با گفتند
امروز جای کس پیدا شود ز خوبان
بر تخت جم که تاجش معراج است
از چشم خوشش ای دلای جان دگر
آلوده تو حافظ فیضی ز شاخه دره

کز حضرت سلیمان غرمت اشارت آمد
ویران سپیدی را که عمارت آمد
کان پاک دامن اینچهر طهارت آمد
خرمیت کز برادران اند عمارت آمد
کان مجلیس افروزان صد تارت آمد
سمت نکر که موری این عمارت آمد
کاجادوی گمانش غم غارت آمد
هان ای زیبا کشیده کاه تجارت آمد

وله طایب مشوا

عشق تو نهال حریت آمد
بس خسته حال وصل کاخر
یک کس نه که در ره او
از سر طریقی که کوشش کردم
نی وصل ماند و نه وصل
سرافتدم وجود حافظ

وصل تو کمال حریت آمد
هم با سپهر حال حریت آمد
بر جبهه نه خال حریت آمد
آواز سوال حریت آمد
آنگاه که خیال حریت آمد
در عشق نهال حریت آمد

وله طایب مشوا

چو آفتاب می از مشرق پدید براید
نیسم در سر کل سبک کلاه سبیل
حکایت شب بجز آن حکایت
ز کرد خوان کون فلک طمع شوان است
کرت چو فوج نبی صبر است بطوفان
نیسم وصل بوکر که ز دست برت جافط

زبان عارض سپاسی هزار لاله براید
چو در میان جن بوی آن کلاه براید
که شمع ز پیاش بصد رساله براید
که بی ملالت و صد غصه یک نواله براید
بلا بگرد و دو کام هزار پاله براید
ز خاک کابلش صد هزار ناله براید

وله ایضا نورالدین مرقد

اگر باده ز یکن کشد دم شاید
جهانیا بن که منع من کند عسوق
طغ ز فیض کرامت مبر که خلوقیم
مقیم خانه در دست دل بدان آید
ترا که چرخ داد دست و جلیه است
جمنش است و موا که شش است می
چینه است عو پس جان کی شدار

که بوی خیز ز زهر ریانی آید
من آن کنم که خداوند کار فرماید
که بخت و بر شختان نخباید
که حلقه ز سرف یار بکشد
چه حاجت که مشاطه ات یاراید
کون بجز دل خوش میج در نمی آید
که این مخدزه در عهد کس نمی آید

ز دل کدائی احسان بین بین	که هر چه هست در آینه نوباید
بلا بگفتش ای ماه رخ چه باشد اگر	یک سکر ز تو دلچسپت بیاید
بجند گفت که حافظ خدایر اسپند	که بوی تو رخ ماه واپالاید

وله طاهره مشواه

نفس ابد و کام از تو بر نمی آید	فغان بخت من از خواب غفلت بیدار آید
درین حال بسر شد تمام عمر و سنوز	بلائی زلف سیاهست بر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ماورای	بهیج وجه دیگر کار بر نمی آید
بسم حکایت دل سپت با نسیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش اودی	وزان غیب بکشن جبر نمی آید
ز شصت صدق کشت دم نزار ترعا	وزان بیابانی کارگر نمی آید
صبا بچشم من انداخت خاک را کوبش	که آب ز یکدم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا بر نمی گیرم	درخت کام و مرادم بر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از کس	ازان خلقت زلفش بر نمی آید

وله ایضا پسترا اند عیو به

بر سپهر آنگ که ز دست بر آید	دست بکاری زخم که غصه نبر آید
-----------------------------	------------------------------

منظر دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو پروین روز فرشته در آید
صحبت حکام خلعت شب بیدار	نور ز خورشید جوی بوی که بر آید
بر درار باب بی مروت دنیا	چند نشینی که خواجه یک بر آید
زک که اسیه کن که کج پانی	از نظر سر روی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند	نما که قبول افتد که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواهد که آید	سبز شود باغ و سرخ گل بر آید
غفلت حافظ درین سراج عجب است	هر که بمیخانه رفت سخن بر آید

وله طاهره مشواه

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	عشق هر نعمه که ز در آه بجایی دارد
مخمس دارد دلم کین کس تقدیر	تا مواد از تو شد فرمای دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی	که خوش استک و فرخ خوش نوایی دارد
پر دردی کش که چه نذر دوز و زو	حس عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور کرش برسد حال	پادشاهی که بهیچیه که ایی دارد
اشک غمین نمودم بطیلسان گفتند	در عشق است جوهر سوز و دای دارد
ستم از عمره میاموز که در نیت عشق	هر عمل اجری و هر کرده جنبی دارد

خوب گفت آن ترساجه باده فروش	می شادی کسی خور که صفایی دارد
خرو حافظ در کاه نشین فاکه خواند	وز زبان تو تمسای دجایی دارد

وله ایضا **ترا صد عیوب به**

بی دارم که کرد کل ز پستل سایان دارد	بهار خورش حلی بخون ارغوان دارد
غبار خط پوشاید خورشید رخسار رب	تجای جاوداش که چسب چاودان دارد
جو عاشق می شد مکتوم که بر دم کومر مقصود	نداشتم که این دریا به موج بی کران دارد
پنهان جعبه بر خاک و حال اهل سوکین	که از شبید و کجیر و فراوان داستان دارد
چو در روت بخت دکل مشغور رای مسل	که بر کل اعتمادی نیست که چسبان دارد
ز جنت جانید بر دگر سو که می پسیم	کین از گوشه که دست و پیران کمال دارد
ز سر و قد و لطیف مکن محرم چشم را	برین بر خیمه اش تبارک خوش آب روان دارد
بهر اک از می بندی خدا را زود دیدیم تن	که از چشم بداندیش خدایت در امان دارد
چو دام طوافش ز کرد خاطر شاق	بغیر صبا کوئی که رازمانه ان دارد
خدا را داد ما بتان از وای محبس	که می بایکری خور دست با ما سر کران دارد
به قدر بخت خود گویم که آن رهبر اسوب	بتلی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

وله ایضا **ترا صد مژده**

آنمیکس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
بانی که خصه حیات از فیت	در میگذره جو که جام دارد
سرشته جان بجام بگذار	یکین شسته از و نظام دارد
ماوی می و زاهدان و تقوی	تیار سپر کدام دارد
پروان لب تو ساکیمست	درد و در کس که کام دارد
نرکس همه شیوه های پستی	از چشم خوش تو و ادم دارد
نور رخ و رلف تو دلم را	وردیت که صبح شام دأ دارد
بر سینه ریش در دندان	لعلت مکی مت ادم دارد
در چاه رخ چو حافظ جان	چسب تو پی غلام دارد

وله طایب **مژده**

کسی که چسب خط دوست نظر دارد	محقق است که او حاصل صبر دارد
بخواه بر خط فرمان و سرعت	نهاده ایم مکر او بتیغ بر دارد
کسی که وصل تو چون شمع یافت روانه	که زیر تیغ تو سر دم سپرد کرد دارد
پای بس تو دست کسی رسید که او	چو آستانه برین در همیشه سرد دارد
رزد رقب تو روزی سینه ام فی تیر	ز بس که تیغ سینه پی سپرد دارد

زربده جنگ مملو مپار باد و نوب	که بوی باد و مدام دماغ تر دارد
زباد و سبقت اگر نیست این پس که ترا	دی روز و سوسه غل خنجر دارد
کسی که از در قوی قدم بدر نهاد	بغرم میگرد و اینک سر پفر دارد
دل شکسته حافظ بجا که خواهد برد	چو لاله دماغ موای تو جگر دارد

وله طایفه مشهوره

آنکه از پندل او غایب مانده دارد	باز باد و شد کان باز و غایب دارد
از سرشته خود میگذرد همچو باد	چه توان کرد که عمرت و شبانی دارد
ماه خورشید عایش پس برده رفت	آفتاب است که در پیش حجاب دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لب	روشن است این که حشر بهر بر دارد
چشم من که در گوشه روان سیل برنگ	تاسی پروت و ترانه پائین دارد
غصه شوخ تو خنم بخت می برد	و حشمتش باد که خوش ای صواب دارد
چشم مرست تو دارد ز دم حصد بگر	ترک مست که میل بجایی دارد
جسم تار مرا نیست ز تو روی سوال	ای خوشایسته که از دست جوایب
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری	چشم مست که بهر گوشه خفته دارد

وله ایضا پند عیوب

اگر آن طایفه قدسی درم باز آید	عمر کند شسته پیرانه سپرم باز آید
دارم امید بدین اسب جباران که در	برق دولت که برفت از طهرم باز آید
کز شرافت دم بایر که اسب نمک	کوهر جان سپهر کار در کرم باز آید
آنکه تاج سپهر خاک کف پایش بود	از خدا میطیلم تا بهرم باز آید
کوس نو دولت از بام سعادت بزم	کریم پنم که نه نو سپهرم باز آید
خواهم از عفتش رفت و پیران عزیز	شخصم از باز نیاید خرم باز آید
مانع غل حجاب است و مکر خوات	ورنه که بشود آه سپهرم باز آید
آرزو من درخ شاه چو مام حافظ	ممتی تا بدست ز درم باز آید

وله ایضا عفی الله عنه

مرده ای که پیشا پنی می آید	که ز انفس خوشش بوی کسی می آید
از غم حشر مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فلی و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی امین منم خرم و بس	موسی آنجا میاید بقی می آید
میکنی نیست که در کوی تو اس است	مر پس آنجا بطریق موسی می آید
کس نیست که من که معشوق گشت	این قدر است که با یک جوی می آید
دوست را که سر رسیدن چار غم است	کوهر رخش که منور پس نفی می آید

جرعه ده که پنجه ارباب کرم	حسیر فی زپی ملتبی می آید
خبر بلبل این بانج بر سپید که من	نامه می شنوم که قصبی می آید
یار دارد سپر آرزو در حافظ یاران	شامبازی بشکار کسی می آید

وله طایب مشواه

مران که جانب اهل وفا که دارد	خداش در همه حال بلا که دارد
دلا معاش چنان کن که کر بفرز پای	فرشته ات بدو دست دعا که دارد
کرت مو است که مشوق کس پند بیان	نگاه دار بر رشته تا که دارد
زرد دوست بگویم حدیث خواب و	که آشنا سخن آشنا که دارد
سرور و دل و جام فدای محبوبی	که حق صحبت اهل وفا که دارد
صبا دران سز زلف از دل مرا پی	ز روی لطف بگویش که جانکه دارد
که نداشت دل ما و جای بخش نیست	ز دست سیر چه خرد خدا که دارد
غبار را که اذیت کجاست تا حفظ	پادکار نسیم صبا که دارد

وله ایضا

دل من بدو رویت ز چمن سراغ دارد	که جوهر و پای بندست و چو لاله داغ دارد
رنجسته تاب دارم که ز زلف او زندم	تو سیاه که به این که چه درد داغ دارد

بحران کان بر کشید دل بسیم	که در و کج کشید کیران جهان فراغ
من تیره کی بدانم چه چرخ لغت	مگر آنکه شمع رویت بر سم جوارح دارد
بجس خیرام و بگر تو بخت کل که لاله	بندیم شاه ماند که کعبه ایاغ دارد
من و شمع صبحکاهی سردار بخود میسم	که بختیم و از مابت ما فراغ دارد
سرخ کج عشق دارد دل در مندا حفظ	که نه خاطر تماشاه موای باغ دارد

وله ایضا

مرانگو خطبر مجموع و یار نازنین دارد	سعادت عدم او گشت دولت من دارد
حرم عشق ادر که بسی بالاتر از عقل است	کسی آنستان پند که جان در پسش دارد
دما شک شیرینت مگر مهر سلیمانست	که نفس خاتم لعش جهان ز کفنش دارد
جو بروی نمیشناسی توانا غنیان	که دوران تا توانا را بسی زیرینش دارد
نخواری مگر ای منم صغیران و خفایا	که صد مجلس غمت قیصر رهش دارد
بلاگردان جان تو غایب است	که پند خیر از آن خمی که ننگ از خورشید دارد
صبا از عشق من رمزی مگو با آن	که حد بشد و کینه و کد ای کترین دارد
و گر گویند خوانم جو حافظ عاشق من	بگویند که سلطان کدانی همیشه دارد

وله طایب مشواه

جان بی حال جانان میل جان دارد	کس که آن ندارد تها که جان دارد
بپیکر شانی زان استانی دم	یامن خردارم بیاوست ندارد
سرشمنی درین زره ضد بجز آستین است	در داکه این معاش شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت توان داشت	ای سپاربان فروکش کن ز ره کار ندارد
دو دو چنان دارد بی دوستی ندکانه	بی دوست زندگانی دومی چنان دارد
چنگی خمیده قامت میخواست بعشرت	بشنو که پند سپاس چت زیان دارد
احوال کج قارون کایام داد برادر	باغچه باز کوید تا ز رهنان ندارد
ای دل طریقی بندی از مجتنب سامور	مست و در حق کس این کار ندارد
کرچه قریب سمع است اسرار او بپوشان	کال شویخ پیر بریده مد زبان ندارد
کس در جهان ندارد یک بند همچو حافظ	زیر که چون شاکس در جهان ندارد

وله طایب مثنوی

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رونق کیهان ندارد
کوشه ابروی توست منزل جابم	چو شتر از کوه شایه پشته ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تودا	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل کرانم ده ای مرید خواست	شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خاشاکش نیس که آن دل نازک	طاقت فریاد و ادخا ندارد
نی من شهاکشم تطاول زلفت	کیست که او داغ آن سیاه ندارد
تا جگه بارخ تو دود و دل من	آینه ای که تاب آه ندارد
کو برو آستین بخون جگر شوی	هر که برین آستانه راه ندارد
حافظ اگر بجهت تو کرد مکن عیب	کافور عشق ای صنم کاه ندارد

وله ایضا نور احمد مرقد

شاهد آنست که میوی و میانی دارد	بند طلعت او بکس که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب لطیف	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا کلی خدا در یاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی	بستد از دست آنکس که کانی دارد
دلش از شدنم تا تو قبول کردی	آری آری سخن عشق شانی دارد
باغ ابا نشینان ز کرامات ملک	هر سخن وقتی و هر نکت مکانی دارد
در عشق نمد کس سقین محرم راز	هر کسی بر حسب خویش کانی دارد
کوی خوبی که برد از تو خورشید انجا	نوسوار بیت که در دست خانی دارد
منع زیر که نشود در جیش برده ای	هر بهاری که بدنبال خزان دارد

معی کو لغز و سخت بجای فط مغشوش

گلک یانیر زبانی و سپاس دارد

وله ایضا عفی الله عنه

درخت وستی نشان که کام دل بار آورد

نهال شمنی برکن که ریج بی شمار آورد

جو معان خوابانی نعت باشن رندان

که در دگر کشی جاناکه این مستی خوار د

شب صحبت غنمت دل که بعد از روزگار

بسکی و شش کرد و لسی لیل و نهار د

عاری داریسی را که مده ماه در حکم است

خدایا در دل اندازش که بر مخون گذار د

بهار عمر خواه ای دل و گرنه این جسم سال

جو نیرین صد کل آرد بار و چون سپهر سال

خدا را چون دل ریشم قواری ست با نیت

بعنا لعل نویش را که نقش سر قرار د

ز کار افتاده ای دل که صد من با رغم داری

بر و خوش یک منی در کش که در حالت بکار د

دیر باغ از خدا خواهد که بر پناه جافط

نشیند بر لب عی و سروی در کار د

وله طایب مشوا ه

اگر روم پیش فتنه بر آید

و را رطلب بشنم بکینه بر آید

و کر بر بگذری یکدم از مواداری

چو کرد و پیش اقم چو باد بگریزد

و کر کنم طلب نیم بوبه صد افسوس

ز رتبه دینش چون سکر فرو ریزد

من آن فریب که در کپس تو می بینم

بس آب روی که با خاک رده بر آید

چو کوشش که جوابک بر آیمیزی

چنان کند که سر شکم بخون مسیزد

فراز و شب پیاپی غم ام ملباست

کجا ست شیر دلی که ز غم میسزد

تو عمر خواه و صبور کی جرح معده

نزار بازی ازین طریقه بر بگیرد

براسته تسلیم سرنه حافظ

که کر سینه کنی روزگار سبزد

وله طایب مشوا ه

سحر چون سپرد خاور علم بر کوسار آن

بدست مر حمت یارم در امیدوار آن

چو پیش صبح روشن شد که حال هرگز دین

برآمد خنده خوش غم و سرور کامکار آن

نگارم دوش و مجلس غم ره چون رخاست

که بکشد از کیسو و برد لهای یار آن

من در رنک صلاح آنکه بخون دل شستم

که چشم باد پایش صلا بر مشیار آن

کدام آمدنش اموخت این عیاری

که اول چوین دن آمد ره شب زده یار آن

خیال شهسوار ی نخت و شد ماکه دل مسکن

حداونده آنکه داریس بر قلب سوار آن

منش با خرقه رکن کجا اندر نظر آم

ز ره جوی که ز نچرخش ز خنجر گذار آن

نظر بر قرعه توفیق وین دولت مست

بده کام دل حافظ که حال اختیار آن

شست منظمه فر شجاع شیر دل منصور

که جود بی دیش خنده برابر بهار آن

در آن ساعت که جام می بدست او سرف

زمانه ساغر شادی یا غمگسار آن

وله طایب مشواه

ای پسته تو خنده زده بر کباب و خند	مشتاقم از برای خدا یک سکر بخند
جانی که یار ما بشکر خنده دم زند	ای بسته کیستی تو خدارا بخود
خواهی که بر خیزد از دیده رود	دل در وفای صحبت رود کسان
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین صفت بگذرم که سخن ملسود
که طره می نیاید و کر طعن می ریزد	نهیستم معقد مرد و خود پسند
راشفگی حال من آگاه که شود	آزاد که دل بخش کر فارا کند
بازار شوق ترشد آن سر و قد کجاست	تا جاف در آتش رویش گم پسند
حافظ تو که غمزه بر کان کنی	دانی کجا بست جای تو خوارم یابند

وله طایب مشواه

ابر نیاسی بر باد نوری زید	وجه می بخوام و مطرب که می گوید
شاید آن در جلوه و ما شکر کسه ایم	کار عشق و مفلسی و صعبت می کشید
قطره دست آب روی خود نمی باید خست	باد و کل از بهای خرقه می باید خست
بالی و صد هزاران خنده آمد کل باغ	ارگرمی کویا در گوشه بوی شنید
غالباً خواهد کشت و از دلم کار می دیش	من می گفتم دعا صبح صادق میدید

دانی که جاک شد در عالم زندگی پاک	جانه در سبک نیستی نمی باید دید
عدل سلطان کن سپید حال مظلومان	کوسه کیران را طمع از عافیت باید برید
الطاف کن لب لعل تو من گفتم که گفت	وان تظاول کر سر لعل تو من میدم که دید
تیر عاکس شش اندام بر دل حافظ که زد	ای قدر دایم که از شعر ترش خون می دید

وله طایب مشواه

اگر نه باده غم دل زیاد ما بسرد	نهیست حادثه نپا و ما ز جا بسرد
اگر نه عقل بستی فرو گشت لنگر	جکوه کشتی ازین فرطه بلا بسرد
فغان که با همه کس غسانه باخت گفت	کسی نبود که دستی ازین دعا بسرد
کند از بطلان تست خضر رانی کو	مباد کائنات محسوس روی آب بسرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطف جن	که جان زمر که به بیمار چو صبا بسرد
طییب عشق موم باده خور که معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا بسرد
بسوخت حافظ و کس حال او نیار بخت	مگر نسیم پای خند ایرا بسرد

وله ایضاً روح الله و حیه

پاکه رایت منصور پادشاه رسید	نویستج و بشارت مبر و ماه رسید
حال بخت ز روی ظفر نقاب آمد	کمال عدل بصر باد داد خواه رسید

ز قاطع سرتین این زمان شوید این	قوافل به دانش که مرد راه رسید
غیر مصبر بر غم برادران سیور	ز قهر چاه برآمد باوج چاه رسید
سهر دور خوش کنون کند که با یاد	جهان گام دل کنون رسد که ماه رسید
کجاست صوفی و جال فعل محمد شکل	بگو بسوز که جیدی دین ناپه رسید
صبا بگو که جابر بر سر ازین غم	راش دل سوزان و دود آه رسید
ز شوق روی تو شاها برین افراق	همان سید که آتش بروی گاه رسید
مرد بخواب که حافظ ببار کا قبول	زور دیم شب و درس بجگاه رسید

وله ایضا بر سر آمد

برید باد و شمشیر آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بگوتهی آورد
بمطربان صبحی و نیم جابه چاک	بدین نوید که باد سحر کی آورد
پایا که تو در بهشت را رضوان	در چشمان ز برای دل رسی آورد
بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه غد	بناگشت که در افسر شهی آورد
نیم زلف تو شد خضر را هم اندر	ز بی فیتق که تخم بهر می آورد
چه مالها که رسید از دم بحر من ماه	جویا و عارض آن ماه کی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ	چو التاج بجانب شهنشهی آورد

وله ایضا بر سر آمد

ز دل بر آمد و کار برین آید	ز خود بروی شدم و بار در نمی آید
در جنیال بسر شد زمان عمر نیر	بمانی لطف سیامت برین آید
چنان عبرت خاک در تومی میرم	که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسم حکایت دل مست با پیسم	ولی نخت من امشب سحر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ماورای	بهیج وجه دگر کار بر نمی آید
فدای یار نکردیم عمر و مال دلیغ	که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از کس	کنون حلقه زلفت بدر نمی آید

وله طایب مشوا

ز می چپسته زمانی که یار باز آید	بکام شد کان کجای کار باز آید
بیش شاه خیالش کشیم ابق چشم	بدان امید که آن شهسوار باز آید
در اشتهار خدش می پرود دل رسید	خیالش انکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر را شش شسته هم کرد	بدان پوس که بدین بگذار باز آید
اگر نه در خم چوکان او رود سپر من	ز سر چه گویم و سپر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین او قرار گیرد	کان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرکش من زند موج بر کنار چو بر	اگر میان ویم در گشت ز بار آید
چه جور با که کشند بلباس از کل	بوی آینه ذکر نوحه بار بار آید
نقشند قصاصت امید آن حافط	که چو نقش بدست نگار بار آید

وله طایب مشواه

سایه ارباده ازین دست بکام اندازد	عاز فائز همه در شرب مدام اندازد
و چنین بر رخ رلف دهند و اخیال	ای پامزع خسرو را که بدام اندازد
روز در کسب منکر کوش که می خوردن	دل چون این در زنگ طلا م اندازد
آن زمان وقت صبح فروخت که روز	کرد خسرو کاه افق پرده شام اندازد
ای خوشا حالت آنست که در پای	سرود پستار ندانند که کدام اندازد
باد به محبت شهر نشی حافط	بخورد باد دات و پستک کام اندازد

وله طایب مشواه

سحر بیل حکایت صبا کرد	که غش روی کل با چپا کرد
از آن نک خم خون دل انداخت	و ز کشتن نجارم متبا کرد
نقاب کل شیدا زلف سنبل	که به بند قباغچه و اگر کرد
به ریل عاشر در افغان	شم در میان و صبا کرد

خوشش باد اینیم سجکای	که در شب نشینان ادا
من از پیکان کمان هرگز نالم	که با من هر چه کرد آن شکار کرد
که از سلطان طمع کردم خطا بود	و راز دهر و جاستم خبا کرد
غلام حمت آن نازیم	که کار خیر بر بی رویی ربا کرد
بشارت بر کوی غی و شان	که حافط توبه از زهد ربا کرد
و فاعاز خواجگان شهر با من	کمال دولت و دین بوالوفاد

وله ایضا عفی الله عنه

سایه دستر مادر که صبا بود	روشن یکده از در و دعای بود
یکلی سپهر معان من که ز ما بد پیمان	هر چه کردم تجسم کرمش ز پا بود
و قد انشأ جمله بشوید	که فلک دیدم در صد من امان بود
دل چو پر کار بهر سود و را می بگرد	و نذران دایره سرشته پیر جا بود
از بان آن طلب احسن شناسی دل	یکین کسی گفت که در علم نظر مینا بود
مطرب از در محبت غری می پردا	که حکما چو بشارت زامه خون بالا بود
خی سکتم ز طرب آنکه چو کل رب جوی	بر سرم سیاه آن سرو سی بالا بود
پر کلرنگ می اندر حق از ترقی و شان	رخصت خورشید اندر زند حکایتها بود

قبلا ندوده حافظ بر او سرچ نشد که معال همه ب نهان انا بود

وله ایضا نورا الله مرثیه

سرودای تو اندر پیر مایک کرد	تو بین در پیر شوریده بهایک کرد
سر که دل در خم جوگان سزایک تو	لاجرم کوی صفت بی سرومایک کرد
کرچه پیدا و جفا میکند آن دلبر من	بچنان پی او دل بوفایک کرد
از جفای فلک و غصه دورا صید بار	بر شتم پیر من صبر قبا میک کرد
در خیفی و زاری تیج پار من	چون بلالیت که انکشت غمی کرد
بیل طبع من از وقت کفر رخس	دیر کاست که بی برک و نوای کرد
بهوای داریت ای سرو قد لاله عذار	بس که شفت و کوشه چو کامی کرد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم	در دمنده است بامید و دوا میک کرد

وله طایب شوا

تازه بدر خشیده و ما مجلب پس شد	دل بیدار ما از فراق تو پس شد
نکار من که بکبت زلفت و خط شوت	بغیر پند آموز صد مدر پس شد
بهوای دل بیمار عاشقان چو صبا	فدای عارض نیرین و جسم رخس شد
بصد مضطبه ام می شاند اکنون	که ای شهنشاه که کن که مجرب پس شد

چو ز غیز وجود شعش من آری	قبول و لبتان کیمیا ی این شد
طرب سرای محبت کنون سود معصور	که طاق ابروی بارشش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا	که خاطر مهربان موس موس شد
کرشمه تو شران به عاشقان نمود	که عقل خیرا فدا و علم بی پس شد
ز راه میکده یاران عین کن داند	چو که حافظ ازین راه رفت و پس شد

وله ایضا پسترا الله عیوبه

شراب و عیش نهان حسیت کار بی نیاد	ز دیم بر صنف زندان هر چه بادا باد
کره ز دل بکشت و ز سپهر یاد کن	که فکر میسج مهندس چنین کرکشتاد
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ	ازین پایه هزاران هزار دارد باد
قدح بشرط ادب کیز را که رکشش	ز کاسه حشرشید و هفت و قباد
که اکست که کاوس کی کجاستند	که واقفست که چون رفت تخت خم
ز حرمت لب شیرین سنوز می نم	که لاله میدد از خاک ترب فرهاد
مگر که لاله بدانت پیو فای دهر	که تا براد و شد جام می کفهاد
پایا که زمانی زمی خراب شویم	مگر رسم کنجی درین خراب آباد
میند مندا جارت مرا بسیر و سپهر	نیم باد مصدا و آب رگها باد

نوش ماه صاف نهاله دونه	که بسته اند بر شمشیر طربل شد
رسید در غم عشق بجای طبع رید	که چشم زخم حوادث بجاشان

وله ایضا طیب الله نقایس

صبا وقت سحر بوی زلف یار می آورد	دل دیوانه مار بنود در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر ز باغ سنیه گندم	که هر کل کرشمش شکفت محبت یار می آورد
زیم عارت عشقش دل اندر خون با کردم	ولی برخت خون من بین بنجار می آورد
فروغ ماه شب یدم ز بام قصر او روشن	بر می برد دل کاری که خشم تواری می آورد
خوشا آن بخت آن دولت که از زلف که به بند	که روی اش سرم او خورشید در دیوار می آورد
سراخش جان طوق ل و احسان بود	اگر پیس می نمود اگر ز نار می آورد
عفا حسن ابرویش اگر چه ناتوانم کرد	بعثه هم پیامی بر سر پیار می آورد
بچیند اشتم دی شب حافظ جامه	ولی پیش نمی کردم که صوفی واری می آورد

وله طایب مشواه

صوفی از باده باندازه خورد و نوش داد	وزنه اندیشه این کار فراموش داد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع رفت	آفرین نظر پاک خطا پوشش داد
اگر یک جوعه می زد دست تواند داد	دست با شایسته مقصود در اعوشش داد

شاهد کان سخن مدعیان می شنود	شرم از نطق خون و شمشیر داد
گرچه اگر کبر سخن نامن در وین گفت	جان فدای شکرین بستانموش داد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ	حلقه بندی زلف تو در گوشش داد

وله طایب مشواه

عشق نه سر سرست که از دل بدر شود	مهرت عارض نیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم محسوس تو در کلم	بشیر اندر آمد و با جان بدر شود
در دیت درد عشق که اندر علاج او	هر چند سخی بشن عانی تر شود
دانی من این پیغم که درین شهر شمشیری	فریاد من عشق بر افلاک بر شود
ورزانه من سرشک شام چو زنده	کشت عراق سر سپار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ حبیب	بر میانی که ابر محیط تر شود
گفتم که ابتدا بکنم بوی کفایت نه	کعبه از تاک ماه ز عقرب تر شود
حافظ پاید بعشش اگر باده می خوری	کعبه آن که مدعیان را خبر شود

وله ایضا پسر الله عیوبه

عکس روی تو جو در آن جام افتاد	عارف از خنده او در طمع جام افتاد
چسب روی تو پیک جلوه که در آن کرد	این نیمه نقش که در آنیه او جام افتاد

این همه عکس می جام مخالف نمود	یک فروغ رخ ساقست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان بد	گر کجا غمش در دهن علم افتاد
من سجد بجزایات نه خود افتادم	ایم از عهد ازل حاصل و فو جام افتاد
چه کند کرمی دور آن و چون کار	سر که در دایره کردش ایام افتاد
بر شمشیرش رقص کنان بایست	کان که شکسته او نیک رخ جام افتاد
در خم زلف تو او بخت دل از چاه رفتن	آه که چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بزم من	کار با باز رخ ساقی و لب جام افتاد
سردش من در سوخت لطفی در گریخت	ایر که این که به شایسته لغام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظر باز و	زین میان حافظ و خسرو نام افتاد
وله طایفه مشوا	
کل نی رخ بایر خوش نباشد	نی باده بهار خوش نباشد
طرف حسن و طوافستان	نی لاله غدار خوش نباشد
رقیبان سپرو و حالت کل	نی صوت نیرا خوش نباشد
باغ و گل و گل خوش است لیکن	نی صحبت بایر خوش نباشد
نقش که دست صنع بزد	نی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محضت حافظ	از بهر ساز خوش نباشد
وله ایضا عقی الله	
کنون که در جن آمد کل اعدا موجود	بنفشه در قدم او نهاد سر سجود
بنوش جام صبوحی ناله دهن	که بچو دور در کمره منت بود معدود
شد از چراغ ریاحین جو آسمان روشن	زین خنجر میمون و طالع مسعود
ر دست شاه نازک غدار عیسی دم	شراب نوشش در باک صید عاد و نمود
جهاج جلد برین شد بد و رسوخ کل	ولی چه سود که در وی بکشت خلود
جو کل سوار شود در جهان سلیمان وار	سحر که مرغ در آید بخت او د
بخواه جام صبوحی باد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عاد و بن محمود
وله طایفه مشوا	
کارم بد و پر سرخ بسان نی سپید	خوش شد دلم ز درد و بدرمان نی سپید
با خاک راه پست شد هم چو باد از آن	تا آب روی میرود و مان نی سپید
نی پاره نمی کنم از بیج استخوان	تا صد نر از زخم بدندان نی سپید
بیرم رخ جان خود بدل استپان و	سجاده را چه چاره چو در مان نی سپید
از دست برد و بر زمان اهل فضل را	این غصه بس که دست سونان نی سپید

یاقوت را و دین رحمت سفید شد	و او آن مصر بکفان می سپید
حافظ صبور باشد که در راه عالم	کس که جان داد بجان می رسد

وله ایضا پسر اید عیو به

گرمی و شرجیت دندان رو کند	ایزد کنه بخشد و دفعه بکند
سایه بجام عدل بده باد ما کدا	غیرت نیاید و در جهان ملامت
حقا که از زمان پسر مرد و مراد	کر ساکی بعد امانت وفا کند
کر پنج پشت آید و کر راحت ای	نسبت کن بغیر که اینها کند
در کار خانه که ره علم و عقل نیست	و صغیف رای فضولی جبر کند
مار که در عشق و بلای حارست	یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
مطرب ساز خود که کس بی اجل نبرد	و اکنون این تر اسپر اید خط کند
جان رفت و پسر می حافظ غرض است	عیسی می کی است که احیای کند

وله طایب مشوا ه

گلک شکین تو روزی که زیبا کند	بر در جسد و صندبه که از او کند
قاصد حسرت که سلامت بادش	چه شود که بسلامی دل باشد کند
امتحان کن که دو صد جام اوت بد	کر خرابی چو مایلطف تو آما کند

شاه راه بود از طاعت صد ساله زهد	قدر یک ساعته عمری که در و داد کند
حالی عشق تو غیبیادم بر د	تا در کار جفای تو به دنیا کند
یارب اندر دل آن چهره شیرین انداز	که ز رحمت گذری بر سر فرهاد کند
کوثر پاک تراز مدحت مستعنی است	فکر شایسته چه چسب خداداد کند
رهنبردم مطلوب خود اندر شیراز	خسرم آن روز که حافظ زنده کند

وله طایب مشوا ه

کی شعر آید و خاطر جو خیرین شد	یک نکت ازین ذکر گفتیم و عین شد
از لعل تو که بام انمشتری ز بهار	صد ملک سلیمانم در زیر کین شد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که جو و اخی پسر تو درین شد
مر کو نکت فنی زین گلک خیال آینه کرد	نقش مجرام ارجه صورتگر چش شد
جام می و خون دل هر یک بکشی او ند	در دایره قیمت اوضاع خن شد
در کار کلاب و کل حکم ازلی این بود	کاش باید بازاری دین پرورش شد
آن نیست که حافظ را رندی شبیدار	کین ساقچه پشمن بار و ریسین شد

وله ایضا نور اید مرتد ه

که اخت جان شود کار دل تمام و	بجویم دین از زو غلام و نشد
------------------------------	----------------------------

فغان که در طلب کج نامه مقصود
در غم و درد که در جستجوی کج
پام داد که خواهم نشست بارندان
بعثه گفت شبنم مجلس تو شوم
بدان طمع که بستی بوسه آن لب لعل
بکوی عشق مندی دلیل راه قدم
نزار حیل بر آنکس حافظ از سر فکر

شدم خراب چنان در غم تمام شد
بسی شدم کدایی بر کرم و شد
بشد برندی و درویشم نام و شد
شدم بر غمت خوشتر کس عیال و شد
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و شد
که بخشیش نمودم صد تمام و شد
بدان موسس که شود آن نگار رام و شد

وله ایضا پسر الله عیوب

مژده ای دل که در جادو سباز آمد
برکش ای مرغ سر نغمه داود ای
لاله بوی می نوشین بدید از دم صبح
عارف کو که کند فم زبان پس
جشم من در پی آن فلفله بس کشید
مردمی کرد و کرم بخت خدا داد من
کرچه ما عهد پستم سینه ای حافظ

بدین خوش خوار طرغ سباز آمد
که سیمان کل از شکر غماز آمد
داغ دل بود بختید و دوا باز آمد
تا پرسد که جوارفت و چرا باز آمد
تا بگوید شدم آن بخت در اواز آمد
کانت بشکند از بهر خدا باز آمد
لطف آن بلطف از در ما باز آمد

وله طایب مشواه

معاشران که از زلف یار بکشید
خویش مجلس انس است و دوستان جمعید
رباب جنگ با ملک بید می گوید
بجان دوست که غم پرده شاد زید
نخست موعظه پر صحبت این فرست
هر آنکسی که درین حلقه نیست ز بند بقی
و کر طلب کند انعامی از شما حافظ

شب شستین جلیه اش در آید
وان یکا د بخوانید و در فرار کنید
که کوشش به پیغام اهل راز کنید
که استماد بر الطاف کار ساز کنید
که از مصاحب جنس اخترار کنید
بر و غمزه بختوی من نگار کنید
حوالتش لب یار دلنوار کنید

وله طایب مشواه

مرا بوصل تو گر زانکه دست راست شد
براستان تو غوغای عاشقان چه
چه حاجت بشیر قتل این عاشق
اگر برود جهان کی نفس زخم مابد و
از تو من که مراد دست بخت کویت
ره خلاص گماشت آن غیر یقی را

در ز طالع خویشم چو پست شد
که هر کجا شکرستان بود کس باشد
که نیم جان مرا یک گرسنه بس باشد
مرا ز مرد و جهان حاصل این نفس شد
کیم بر و بلند تو دست راست شد
که سیل محبت عشق ز پیش و پس شد

دله طایفه موه

من صلاح و سلامت این کس نبرد	که کس نبرد خرابات فتن این نبرد
من این مرغ شمشیر بهر آن دارم	که زخمة کشم مادی که پس کس نبرد
مباش سر به علم و عقل فتن زان	که بچسب قضا خدای جان نبرد
اگر چه دیده بود پاسبان تو ای دل	بهوش بش که نقد تو پاسبان نبرد
مشو زینت رنگ و تو قدح کش	که زک غم زدلت بخرم جان نبرد
ز چشم و ابروی دلدار دل مکده دایر	که نقد من اسرار را بیکان نبرد
سخن بزد سخن دان ادا کن حافظ	که بخت کس در کوچه بر سر و کان نبرد

دله ایضا نور احمد مرقد

دماهریة چمن ز سر پرون بخواهد	فضای آسمان نیست این و دیگر کوچه
رقیبا را با فرمود و جای آشتی نکند	که آه سحر خیزان سوی کرد و دل نبرد
مار و زل کار بجای سر رندی نهموند	مراسمت که آنجا رفاران فرو نبرد
خدا را محبت ما را بفریاد و فتنی بخش	که ساز شعر از این فتنه بی فتنه نبرد
شراب لعل و جای امن یار و فرمان ست	دلای که به شود کار است اگر اکون نبرد
بجال من میباش که نهان عشق او و زخم	نکار و بوسه اش شرح جویم چون نبرد

مشوای دیده نفس من و لوح خسته حافظ

دله ایضا ستر احمد عیوب

نسبت رویت اگر با ماه و پر و کین دایر	صورت ناید دید الحاقی تجسین دایر
شعله از دستان عشق سوز انگشت	این حکایتها که از فدا و شیرین دایر
سایقایی که حکم ازل بدست	قابل تعبیر نبود آنچه تعین کرد دایر
ارخسرد و پیکانه چون اند اندر	دختر زک نقد عقل کاپین کرد دایر
میج شمع کان دراز و غنچه جادو	آنچه آن لاف سیاه و خال کش کرد دایر
در بغالین کوزه زندان کجاری مسکری	کین جریبان حرمت جام جهان کرد دایر
نکست جان بخش دارد خاک گوی	عارفان اینجا مشام عقل شیکس کرد دایر
خاکیان بی بهره اند از جرمه کلام	این تطاول من که عیش و مسکس کرد دایر
شیر زاغ و زغن ز پیاپی صید قید	این که امت سمره شباز و شمش کرد دایر
شعر حافظ را که پس مدح چنان ست	نه کجا بشنیده اند از صد و تحسین کرد دایر

دله ایضا ستر احمد عیوب

نیست در شهر بخاری که دل از ما برد	بختتم اریار شود زخم از بجا ببرد
باغمان از خندان پیرت می بینم	آه از آن روز که بادت کل رعایا ببرد

روزن مرغختست مشوایمن ازو	که گر امر و زبردست بفر دایم
در خیال این همه لعلت بوس می نام	تا که صاف طبری نام تماشا ببرد
علم فاضلی که بچل سال بدست آوردم	ترسم آن کس که کانه بچا ببرد
کوچه فی خوش مرست که پیش گرش	عاشق سوخته دل نام تماشا ببرد
بانک کوی چه صدا باز دهم محو	ساحی کسیت که دست ازید بچا ببرد
سحر معجزه پلوزند خوشدل باش	کی سها کوی زخو رشید مصفا ببرد
راه عشق ارچه کین کانه از پش	مر که دانسته رود صرفه زاعدا ببرد
جام مینایی می سده مرگ است	منه از دست که عیش از جا ببرد
حافظ از جان طلبند عجزه بنایر	خانه از غیر پیر داز بهل تماشا ببرد

وله طایفه مشواه

نفس با صبا مسک فشانچ اید	عالم پیر در باره جوا ج اید
ارغوان جام عقیقه تیغی خن اید داد	جنم کس شقایق کز اید
این تظاول کشیده از غم ج اید	تپه پرده کل نغمه زما ج اید
کز مسجد بخوابت شدم خورده بید	مجلس غط در از دست و زمان اید
ای دل عشرت امروز بفر دکنی	مایه توبه بقار که زمان اید

کل غزیت غنیت شمریدش صحبت	که بناغ آید ازین داه و روان اید
مطرب مجلس انس است غزلوان بود	چند کوی که چنین رفت و جان اید
ماه شعبان منه از دست قدح کج شد	از نظر تاشب عید رمضان اید
حافظ از بهر تو آمد سوی اقبالیم وجود	قدیمی بود عیش که روان اید

وله ایضا نور الله مرقد

نقد صوفی به صافی پیش باشد	ای ساجده که شایسته اش باشد
صوفی ماکه رود سحر می مستی	شامکاش کمران تابش سرخوش
خوش بود که محک تجربه آید میان	تاسیر روی شود مر که در غش باشد
ناز پرورش هم بر در راه بدست	عاشقی شیوه رندان ملاکش باشد
غم دینی دنی چندان خوری باد بجز	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی که ازین گونه نقش بر آب	ای بارخ که بخوابه منفس باشد
دلق سجاد حافظ بر دباده فروش	کر شراب از روح ساقی موش باشد

وله طایفه مشواه

مر که با خط بنرت سر سودا شد	پای ازین ایر پیر و نهند ما شد
من که از خاک لحد لا صفت بر خیزم	داغ سودای تو ام پیر مویه اید

تو خود ای کو سر کیدانه بجایی احشر
از بن هر مرده ام آب روانست پیا
چون لعل من در پرده برون آید
ظل محو و دُخم زلف تو ام بر سر باد
جست از ناز بجا فطرت میل آری
گر غمت دیده مردم همه دریا باشد
اگر میل لب جوی و عا شام باشد
که در کرباره ملاقات بجا پید باشد
که در این قیاس دلدل شیدا باشد
سرگرازی صفت بر کس رعبا باشد

موس باد بهارم بسوی صحرای برد
سر کجا بود دلی چشم تو در دامنش
آمد و گرم بر دآب رخ امش جویم
دل سکن تو را امش من آور و براه
دوشن ذوق بطعم سپیده زلف تو
راه ما بروی آن کت کان آرد
جام می دین ز لبست دم زروان بخشی
بخت بمل رجافط کن از خوش خری
بلد بوی تو پیاور و دشت راز ما
نه دل چشته بچار مرثشا برد
زربرز داد کس کا و این کلا برد
سک راسل تو اندلب دریا برد
چنیل خرم لک غم از جا برد
رفت بسبل آن مردوسی مالا برد
کر جلال لب تو آب صبح سا برد
پیش طوطی توان نام مرار آورد

وله طایب مشواه

یارم چو قدح بدست گیرد
در پائین شده ام براری
در بحر فدا ده ام جوای
سر کس که بدید چشم کعبه
خسرم دل آن که بچو حافظ
باز از زبان شکست گیرد
آیا بود آنکه دست گیرد
تا یار مرا بشت گیرد
کو محبتی که مست گیرد
جامی زمی الست گیرد

وله ایضاً روح الله روح

یار یار کس نی نیم یار از اچه
آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ پی کجا
کس نمی گوید که یاری داشت حق دو
شهر یارای دو خاک مهر بان این دار
لعلی از کان موت بر نیاید ساکها
کو تو فقیق کر امت در میان بکند ایند
صد هزاران گل شکفت و بانک مرغی بر
زمره ساز خوش غنی سازد مکر و دس
حافظ اسرار الهی کس نمی داند خوش
دوستی کی آخاند دوستدار از اچه
خون کلید از شاخ گل باد بهار از اچه
حق شناسان اچه حال افتاد یار از اچه
مهربانی کی سپارد شهر یار از اچه
تا بر خورشید وسیع باد و باران از اچه
کس بیدان در غمی آید سوار از اچه
عقدی ببار از اچه شش آمد نزار از اچه
کس نماند دوستی می کسار از اچه
از که می برسی که دور روزگار از اچه

ای صبا کنتی از خاک ره پیار	مژده خوش من از عالم انوار پیار
نکته روح فرا از دمن بار بگو	ناچرخش خراب عالم اسپر پیار
تا معطر کنم از مشک نسیمش دل جان	شیشه نجات نفس پیار پیار
روزگار بیت که دل جگر مقصود	ساقیا آن قدح آنکه کردار پیار
کام جان نفع شد از صبر کردم بی دوست	عشو ز آل لب شیرین سگر پیار
بوفای تو که خاک ز دربار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار پیار
کردی از سر گذرد و تنگ ریخت	به آسایش این دیده خونبار پیار
خامی و سادگی شیوه جانناز	جبری از بر آن لب عیار پیار
دل حافظ چه ارز بمیش کنین کن	و نکش مست خراب از سر بازار پیار

وله ایضا نور احمد مرثیه

ای صبا کنتی از کوی فلانی من آ	زار و چار غم راجحانی من آ
قلب بچاصل مار بزن کسیر مرا	یعنی از خاک در دوستان من آ
در کین کاه نظر مابدل خویشم گشت	ز بار و غم او تیر و کمان من آ
در غمی و فراق از غم دل پر شد م	سغری ز کف تازه جوانی من آ

و کرایشان پستاند روانی من آ	سگر از انم از ان می دوسه سحر کن
یاز دیوان قضا خطا ماینه من آ	ساقیا عشرت اموز بر دامن کن
ای صبا کنتی از کوی فلانی من آ	دل از دست بشو و شکر حافظ می

وله طایب مشواره

مباد اخلایت سگر منظر	الا ای طوطی گویای پیار
خدا را ازین معشای پرده دار	سخن بر بسته کشتی با حریفان
چو چند پیش عشق کیمیا کار	خرد در چند نقد کایست
که خوش نفسی بخواندی از لب پیار	سرت بشو و دل خوشش مدام
که خواب آلودم ای محب	بروی از آن سحر کلا
که می رقصند بام شب پیار	چهره بود این که زد در پرده
حسریانرا نه سر ماید و پند	ازین افیون که ساقی در می افکند
بروز روز ر میسر نیست این کار	سکندر را می بخشند این
بلفظ اندک و نغی پیار	پادشاه اهل در و بشنو
حدیث جان مگو نقش دیوار	مستوران مگو اسرار پسته
علم شد حافظ اندر نظم	چمن است منصور شاه

وله ایضا نور احمد مرثیه

خسرم از فروغ رخت لاله زار	باز که رخت بی کل رویت بهار
از دیده سر سرکش چو باران و درواست	کانه غمت جوی برقی بشد روزگار
اندیش از محیط فانیت سرگرا	بقسطه دمان تو باشد مدار
نی عمر زنده ام من این بس عجب مدار	روشن راقی که نهد در شمار
نماکی صبح و شکر خواب مایه داد	پیار گردمان که گشت خستیار عمر
در طرف حریف جادو کین کینست	ز ازوغ غاش شیده دو اند شمار
این مکیو دم که مهلت دیدار ممکن است	در باب کارها که نه پیداست کار
دی در گذار بود نظر سوسو ماکند	بچاره دل که بیج نگیرد کار
حافظ سخن کوی که بر صفحہ جهان	افشش ماند از قلمت مادر کار

وله طایب مشوا

دیگر نشخ سرو سپی بصل صبور	کلبانک زرد که چشم ببار طبع دور
ای کل بشکر آنکه تو بی با پیشاپین	بامیل شسته کس شش ازین عمر
کر دیگران پیش و طرب خمند و شاد	مارانم بخار بود مایه پیروز
زاهد اگر بخور و تصور است امیدوار	مارا شرا بنجانه بهشت است و یار حور

ی خوربانک جنگ و محو رخصه و کس	کوثر که باده مخور کو و العنوفور
حافظ سکایت از غم بحال چه	در بحر وصل باشد و ظلمت است نور

وله طایب مشوا

ولا چندم بریزی خون دید چشمم ز کفر	تو نیز ای دل خراسته کن او دبار آفر
منم یار که از لعل لب او بوسه بزم	دعای بیدم نیکو که آمد خوش کار کفر
مراد دینی و عقی بنجش بید روزی ده	بگو شمع قول چنگ آخر بستم زلف کفر
دلاد ملک شجره ای اگر مردانه مکرری	پیام باد نوروزی پیاور زان یار کفر
تی چون زانور و می چون از غول	تو می کوی که ای حافظ ز ساقی شرم دار

وله ایضا نور احمد مرثیه

روی بنمای و مرا کو که ز جان دل بر	پیش شمع آتش و پناه بجان در کس
از لب تشنه پامین و مدار آب در غ	بر سر شسته خویش آبی و ز خاکش کیر
رقبه کیر از کدر چشم و دلم آتش و آ	که زخم زرد و لیم خشک و بخارم بریر
چنگ بنواز و بپار از بود عود	آتش عشق و دلم عود و تنم محجرب
ترک در و کس سیرا بود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اسک و زخم راز کیر
در سماع آبی و ز سر خر و پند از بر قض	وزنه در گوشه و ز حشره مادر کسیر

صوف برکش بر باد صافی در کش	یسم در بازو بر رسم شی در کبر
دوست کو یار شو و جمله جهان دشمنش	بخت کو پشت کن و روی زمین شکری
میل رخن کن ای یار و دی بامان	بر لب جوی طرب جوی و کف ساغر
حافظ آراسته کن بزم و کبو و اعطرا	که بین مجسم و ترک سر نبر کبر

وله ایضا **پیر احمد عیوب**

روی نهایی و جو خودم از یاد ببر	خو من خست کار اسمه کو یاد ببر
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا	کو پاییل غم و خانه زنیاد ببر
زلف چون غنچه حاش که بویید هما	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سعی ما رده درین را بجای نرسید	مزد اگر می طلبی طاعت اسد ببر
روزم کم نفی وعده دیدار	و انکم ما بجز فارغ و آزاد ببر
بعد ازین جبر زرد من خاک درو	باده پیش آور و این جان غم یاد ببر
سینه کو شعله آتش کده فارسش	دیده کو آب رخ و جلد بغداد ببر
دشمنیست بر کان درازت کشم	یار باز خاطرش اندیشه پید ببر
حافظ اندیش کن از نازکی خاطر یار	برواز در کش فناء و فساد ببر

وله طایب **مشواه**

ساقیا میه شباب یار	یکد و ساغر شراب ناب یار
داروی در دشت عینی می	کانت در میان شیخ و باب
آفتاب میت باد جام	در میان آفتاب یار
میکن عقل سر کشی دایم	کزوش راز می طنب یار
بزن این آتش مرا آبی	یعنی آن آتش حجاب یار
کل اگر رفت کوش دیو	باده ناب چون کلاب یار
فعل قسری ارغمانچه	تقل شیشه سراب یار
غم مخور کز باغ شاد بل	ناله بر بطور باب یار
وصل او خبر خواب توان	داروی کوت اصل خواب یار
کرچه پستم سه چار جام دگر	تا بکلی شوم خراب یار
یکد و رطل کران بکافه	کر ثوابت و عذاب یار

وله ایضا **نور احمد مرقد**

شب بجز ست و طی شد با سحر	سلام نیست حتی مطلع الفجر
دلادر عاشقیات قدمش	که در این نه باشد کازنی
من از زندی نخواهم کرد	ولو آتینی بالزجر و الحجر

برای صبح روشن دل خدارا	که بن یک می نیم حسیب
دل رفتم و ندیدم روی لدار	فغان این تطاول ازین
و فاجوای جهان کشش حافظ	فغان آبرج و خیران فی الخیر
وله طایفه مشوا	
صبا ز مندر آبان گذر درین مدار	وز غیب بکش خبر درین مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای کل	بسم وصل ز مرغ سحر درین مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی	کنون که ماه طالعی طریق درین مدار
کنون که چشم قدست لعل تو شینیت	سجن بکوی و ز طوطی شکر درین مدار
جان هر چه در دست سهل و محضرت	ز اهل معرفت این مختصر درین مدار
مکارم تو با فاق می بردشاعر	از و ظیفه زاد سفر درین مدار
چو ذکر خیر طلب می کنی سخن اینست	که در بهای سخن سپیم و زرد درین مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ	تو آب دیده ازین بگذر درین مدار
وله ایضا پند عیوبه	
عیدست و موسم گل و یاران اشطار	ساتی بروی شاه پیناه و می پارس
دل بر گفتم بودم از ایام گل و یار	کاری بگردمست با کان و زردار

خزنده جان بدست اندام شراب کو	کان نیز بر کشید پاتی گنمشار
ترسم که روز شر غمان و غمان و د	تپش شیخ و خرقه زند شراب حواری
دل در جهان بسند و ز میسوا ال کن	از فیض جام و قصه بشید کامکار
خوش و لیتست خرم و خوش خرم و کرم	یار بر چشم زخم جانش نکادار
ز آنجا که پرده پوشی غفوی کرم تست	بر قبت با بخشش که نقدیت کم عیار
حافظ چو رفت توبه و کل نیز میرود	با چار می نبوش که از دست رفت کار
می ده شعبر بنده که زیب و کرد د	جام مرصع تو بدین در شاه مو ابر
وله طایفه مشوا	
که بود عید میخانه رستم ناز دگر	بجز از خدمت زندان کنم کار دگر
خسرم آن روز که با دیده کریان روم	ناز غم آب در می که بچار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا باسی	که برم کو مرغ در این سر دگر
یار اگر رفت و حق صحبت درین شخت	حاش الله که روم من زین کار دگر
کر میا سعد شوم دایره چرخ کبود	هم بدست آورش باز پر کار دگر
غایتی مطلبد خاطر ماز بدارند	غمره شو خوش و آن طره بطار دگر
مردم از در دنیا که فکر مرغت	کنم مقصد دل ریش باز دگر

راز بسته ما پس که بدشان گفتند	مزمز ما دف و پی سپهر باز در
باز گویم که درین احوال خط سبک	نغمه کشید درین آهه سبک

وله طایب مشهوره

نصیحتی گفت بشنو و بهایه	هر آنچه ناصح شفق بگویدت پذیر
ز عشق روی جوانان تنگی برگیر	که در کین که عمرت مگر عالم سپر
نیغم مرد و جهان شش عاشقان بدو جو	که این متاع قلیل است و این بهای کثر
معاشر خوش و درد باز میجو اتم	که در دوشش بگویم ناله بم و زیر
چو لاله در قدح زیر سایه می دوش	که نقش خال کنارم نمیرود و زخمیر
می دو ساله و محبوب چارده سیاله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بر آن سپرم که نوشتم می و کنه نکم	اگر موافق پذیر من شود تقدیر
چو قنبر از لی بی حضور ما گردند	که زندگی نه بوفی رضاست مگر در
بغرم تو به نهادم قدح ز کف صد بار	ولی کرشمه ساقی نمی کشد
حدیث تو به درین بکه مگو حافظ	که ساقیان کان برویت زنده تر

وله ایضا

یوسف کم شسته باز آید بجان غم مخور	کلبه اخوانش در روزی کلستان
-----------------------------------	----------------------------

تمنی یعنی بر فائده

ای دل شوریده حالت بشود دل بر کن	دیس سپر شوریده باز آید پیمان غم مخور
که بهار عمر باشد باز بر تخت جمن	تقریر بر سر کشتی ای مرغ خوشان غم
دور گردون که دور وری بر مراد مار	دایما یکپن نشد کار دوران غم مخور
ای دل آریل فانی پستی بر کند	چون افروختی باین ز طوفان غم مخور
باش تو نمید چون آفتاب از سر	باش اندر پرده باز بهای پنهان غم مخور
در میان شوق کعبه خواهی ز قدم	سز نشها گشت ز حار مغیلان غم مخور
که چه منزل بس خطرناکست و مقصد پدید	سج را نمیست کورانیس پیمان غم
حال ما و فرقت جان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال کردان غم مخور
حافظ در کعبه فتنه و خلوت بهای تار	تا بود و ردت دعای در پس تو آن غم مخور

حرف الر

ای سرو باغ پس که خوش میروی بنار	عشاق را باز تو هر لحظه صد بنار
فرخنده باد طلعت نازت که دازل	بریده ات بر قد نازت قبای ناز
دل از طواف کعبه کویت و قوفیت	وز شوق آطاف ندارد سپهر حجاز
آنرا که بوی پسین رلف تو ارزو	چون زرار که بر ندماد دهن کار
پروانه زار شمع بود سوز دل و بی	کی شمع عارض تو بود بدم را بود کداز

مردم بخون دیده چه حاصل وضو نیست	بی طاقی بروی تو نماز مرا جواز
صوفی ماکه توبه زنی کرده بود و ش	بگشت توبه چون محبت نه دید باز
چون ده مست بر سر خم رفت گمان	حافظ که دوش از لب ساشید راز

وله طایب مشواه

بر نیامد از تمنای لبست کام سنوز	بر امید جام صلت در دی کام سنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد دین بود اسیر کام سنوز
ساقیا کج حرحه ده ز آب آنس که من	در میان پیکان عشق و خام سنوز
از خطا کفم شبی موی ترا مشک ختن	میرند لطف تنغ موبرا اندام سنوز
نام من ز قنوت روزی لب جان بسبو	اهل دل را بوی جانم آید از نام سنوز
پرتو روی ترا در جلوتم دید آفتاب	میرود چو سایه مردم بر در و بام سنوز
در دل داد دست مرا ساقی لبست	جرعه جامی که من نوش آن جام سنوز
ای که گفتی جانم تا باشد آرام	جان پست پیردم نیست آرام سنوز
در ظلم آورد حافظ قصه لعل لبست	آب حویان محکم مردم را قدام سنوز

وله ایضا ستر اند عیوب به

بر امید که عشاق است در تک و تار	همان ناز که عشاق را بر آید باز
---------------------------------	--------------------------------

طهارت از نه بخون بگر کند عاشق
ز شکلات زمانه غایت اب ای دل
درین مقام مجازی بجز پاکه کبیر
غزل برای نه سید صرغ نبرد

بقول مفتی عشق در تن نیست نماز
که در سلوک منازل بود شب و فراز
درین سراج بازیچه غیر عشق مبار
در این مقام که حافظ بر اور آوار

وله ایضا معنی اند عشق

پیاوشتی مادر شرط سرب انداز	خوش و دل و لوله در جان شیخ انداز
ز کوی میکه به برشته ام ز راه خطا	مرا در ز کرم باره صواب انداز
پیار از آن مگر مشک بگو جام	شرار رسک و حسد در دل کجا انداز
اگر چه پست خراشیم لطف کن پات	که گفت اندکونی کن و در آب انداز
به نیم شب گرت آفتاب می باید	ز روی خسته کلچر ز نقاب انداز
مهل که روز و فاقم بخاک سپارند	مرا بسیکه بر در خم شراب انداز
ز جور پسرخ چو حافظ جان سید	بوی دیو محن ما و ک شهاب انداز

وله ایضا نور اندم شده

حلل خبین دلاں که گوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
سر که چو لاله کاسه کردان	زین جنب رخ بجز شوی باز

بس که در پیوه چیک گفت سخن
خبر فراطون خم نشین سراب
شمرش از چشم می رستان باد
بکشاید دلم چو غنچه اگر
کرد بیت الحرام خم حافظ

برش زلف تا بموید باز
سرکشت ببا که کوید باز
ز کس مست اگر پروید باز
ساعت لاله کون بوید باز
کرمی در بستر موید باز

وله طایب مشواه

خیزد در کاسه زر آب طربناک انداز
عاقبت منزل اودی خاموش است
غسل در اشک زدم کابل طریقت کوید
دل مار که زماز سر زلف تو محبت
بسر بر خود ای سرو که چون خاک شوم
ملک این مرعه دانی که شبانی
یار این زاهد خو و پیکر بخر عیب ندید
چون کل از گنجهت او جانه فاکر حافظ

پیش از اندم که شود کاسه پر خاک انداز
حالی غلغله در کعبه نذا فلک انداز
پاک شو اول و پس دیده بران کانداز
از لب خود شفا خانه تر پاک انداز
نار از سر بس و سایه بر رخ خاک انداز
آتش از جگر جام در املاک انداز
دود پیش در آینه ادر اک انداز
وین قباد دره آفتابست چالاک انداز

وله ایضا نور احمد مرثیه

دلم ر بوده لولی و شیت سور سوز
فدای سپهرین خاک ماه رویان باد
فرشته عشق اند که حیت قصه مخوان
غلام آن کلام که آتش اکنیز زد
بماش غره باروی خود که در جبر
قهر و خسته بدر کامت آدم رح
پاکه تا نف میخانه دوش پاکفت
پاکه بر کفنم بند تا سحر که حشر
میان عاشق و معشوق هیچ جایلست

دروغ و عده قوتال وضع و رنگ آمیز
نزار جانه تقوی و حسرت قد پر میز
بخواه جام کلایه بجاک آدم ریز
نه آب سرد زنده در سخن بر آتش تیز
نزار تهنیه در حکم پادشاه اکنیز
که جز ولای تو اتم نیست هیچ دوست
که در مقام رضا باش و از قضا مکرز
می ز دل بپرسم مول رور رشتا خیز
تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیز

وله ایضا طیب ابدان فایده

نمک که دیده بیدار دوست کردم بار
من از بیم سخن چرخ طرف بر بندم
غرض کرشمه ساقیست در حاکمیت
بهیج روز و نوم عدا ازین بخت نیست
شی چشمن که سحر که ز بخت میخوانم

چشم که گویت ای کار ساز بند بوزار
چو سرو راست درین باغ عیسم رار
بحال دولت محمود را بر لطف ایاز
بخوبه یافتم آتم زبت پرستی باز
که با تو شرح سراج نام خود کم آغاز

امید تو میداشتم ز بخت غلبه
پیکه قطره که ایثار کردم از دین
غبار خاطر ما چشم خشم کور کند
چه حلقه که ز دم برد دل از سپر سوز
صبا بمقدم کل روح روح می بخشد
جو غنچه سردهانش کجا بنان ماند
رسوق مجلس آن ماه خوی حافظ

نیم زلف تو میخوایم ز عمر دراز
پساکه بر رخ دولت کنم کرشمه و ناز
تو رخ کجاک نه ای مطرب و لبور و ساز
امید دولت وصل تو داد جانم باز
بکاتیل بل خوش کوب را و آواز
دل مرا که نیم صباست محرم راز
گرت چو شمع جفای رسد لبور و ساز

وله طایب مشواره

منم که چشم بیدار بایر کردم باز
ز مشکات طریقت غنا کتابی دل
نیازمند بلا کورخ از غبار مشوی
چه گوئیت که ز سوز دروچ می بینم
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است

چه چالهاست مرا ای عقیق هم دواز
که مرد راه نیدیش از شیب و فراز
که کجیای مرا دست خاک کونی ساز
ز اسب پر سحر کایت که من نیم غار
من آن نم که ازین شقایق آیم باز

وله ایضا در سترا اند عیوبه

نزار سکر که دیدم بکام خوشت باز

ز روی صدق و صفات بادلم دواز

بنیم بوسه و جانی بحسب ز اهل دیه
روندگان طریقت ره بلا سپرند
غم حبیب نهان ز صحت و جوی
چه فتنه بود که مشاطه ایکنخت
بدین پس که مجلس منورست بدست
فکن زنده عشق در عاق و حجاب

که کید دشمنست از جان و چشم آرد باز
ز فتن عشق نیدیش از شیب و فراز
که نیت سینه از باب کیست محرم راز
که گرت کس پیش سپهره ناز
گرت چو شمع جفای رسد لبور و ساز
نوا می ملک غزلهای حافظ شیراز

وله ایضا روح الله روح

ای صبا که بگری بر سپاهل رود پس
منزل سلی که مردم بادش از ماصدام
محل جانان بوس آنکه سپارم غصه دار
من که قول نا صحاح خوانده ام با بکتاب
عشرت شبگیر کن بس کاندز را چ
عقبازی کار بازی نیست ای دل ساز
دل رغبت می سپارم جان چشم تیار
طوایف سکرستان کامرانی میکنند

بوسه ز رخ خاک آن وادی مشکین کن نفس
پر صدای ساربانان پنی و بانگ جرس
گرفت آفت خشم ای مهربان بایر پس
کو شالی خوردم از بجران که اینم بد بس
شب روان از آتشهاست میسر پس
زان که گوی عشقش آن زدن کجکان پس
که چه شیاران اند از اختیار خود پس
ز تیر دست بر سر میرند میکن پس

نام حافظ که بر این زبان گفت دست	از جانب حضرت شایسته سلیمان
وله ایضا نور الله مرقد	
جانار که گفت که احوال ما پیر پس	میکنانه کرد و قصه هیچ آشنای پس
یج گئی ز عالم در ویشش بود	آگهی که تا تو گفت که در ویشش بود
آنجا که لطف شامل خلق کریم است	جسم نکرده عمو کن ماجر امیر پس
در دفر طیب خرد باب عقل نیست	ای دل بدو سخن و نام دو امیر پس
من فوق نور عشق تو دارم نه مدعی	ار شمع پر پس قصه ز باد صبا میر پس
از دلق تو پیش صومعه تقد طلب مجوی	یعنی ز مغلف ن سخن کما میر پس
ما قصه سکندر و دارا نخواهیم	از مجنه حکایت مهر و وفا پس
حافظ رسید موسم گل مغرب کوی	در باب نقد عمر و زچون چرا میر پس
وله طاب مشوا	
در دغش شیده ام که میر	ز سر بگری شیده ام که میر
کشته ام در جهان آخر کا	لبسری بر کیده ام که میر
آینان سوای خاک درش	میرود آب دیده ام که میر
من بکوش خود از زبانش	سجانی شنیده ام که میر پس

پوی من لب چه می گری که کو	لب علی کزیده ام که میر
نی تو در کلبه که ای خوش	رنجانی کشیده ام که میر
بجو حافظ غریب در عشق	بقامی رسیده ام که میر
وله طاب مشوا	
دلار فق سفر بخت نیکو اتست پس	نیم روضه شر از نیک را امیر پس
دگر ز منزل جانان سفر کن در ویش	که میر سنوی و کنج خانقا امیر پس
و گر کین بکشت بدیغی ز گوشه دل	حیرم در که پیر معان ناپست پس
بصد مضطبه نشین ساغر می شش	که این قدر ز جهان کس مال و جاست پس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن	که شیشه می عمل و بی چو تا امیر پس
فلک مردم نادان بد ز ما مراد	تو اهل فضلی و داتش عین بیست پس
سوامی مسکن مالوف عجب دیر قدیم	ز سر و ان سپهر کرده خد ز جوا امیر پس
هیچ باب دگر نیست حاجت حافظ	و عای نیم شب و درس بجا امیر پس
بمنت دگران خو کن که در دو جهان	رضای ایزد و اعان ما پشاست پس
وله ایضا روح الله روح	
دارم از زلف سیاست کله چندان که	که چنان و شده ام بی سرو سامان پس

کس بامید و فاکر کدل و دین کند	که چاهم من ازین کرد پیش بیاکن میرس
زاهد از مابلا مت کند رکن می لعل	دل و دین می برد از دست بیاکن میرس
یکی جرحه که از آرزو پیش در پی نیست	طعنهای کشم از مردم نادان که میرس
کوشه گیری و سلامت موسم بود و	شیوه میکند از زکیش قان که میرس
گفت و گو باست درین راه که جان بگذارد	هر کسی سر بده این که من بگو میرس
گفتم از کوی فلک صورت عالی پر سپهر	گفت آن کشم از کردش در آن میرس
گفتم زلف بقصد که شکیستی گفت	حافظ این قصه در است بقران میرس

در ایضا پند و اندرز

کلعداری کلپستان جان را بس	زین چمن سایه اس پر و روان را بس
من صحبتی اهل ریا دور شدم	از کراما حجب زطل کران را بس
تصرف و دوس کبردار عمل بخشد	ما که رذیم و کد ادبغیان را بس
بشین بلب جوئی گذر عمر سپهر	کیل شارت ز جهان گذران را بس
نقد بازار جهان بگرد و ازار جان	که شمار بس این سود و زیان را بس
یار با ما حب حاجب که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس جان را بس
از در جویش خدارا به شتم منعت	که سر کوی تو از کون مکان را بس

حافظ از مشرب قیمت کله ناهنصاف	طبع چو آب و غنای دوان را بس
-------------------------------	-----------------------------

حرف اشین

ای تهنه شکل مطبوع و همه جای خوش	دلم از عشوه شیرین سکر خانی خوش
بگو کله ک طری جمله وجود لطیف	پیمو سپهر و جمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز نو شیرین خط و حال نو	چشم ابروی تو پریا قد و بالای تو خوش
هم کلیت ساخنالم ز تو نقش و نگار	هم شام دلم از زلف سمن بای تو خوش
در عین سبلا ب فاصد خط	کرده ام خاطر خود را بتجاشای تو خوش
پیش چشم تو پیرم که بصد پاری	میکنم در دروازه رخ زیبای تو خوش
از پیا بال طلب کرچه زمر سوخت	میرود حافظ پیدل تو لای تو خوش

وله طاب مشواه

اگر رمق شیفتی درست پیمان شش	حریف و جرحه و کرمایه کلپستان شش
سکنج زلف پریان بدست ما دین	مکو که خاطر عشق کور پریان شش
کمال لبری و پس در نظر بازیت	شیوه نظر از نادران دوران شش
کرت مو است که با خنثی شش	نهان چشم سکنج چو آب این شش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا پر که رها کن ما و سلطان شش

دگر بصیدم هم تنم بکشت ز نهار	وز آنچه بادل ما کرده پشیمان بش
تو شمع انجمن بیکرمان و یکدل باش	خیال کوشش پروانه پیش خدایش
خوش حافظ و از جور یار ناله مکن	ترا که گفت که در زوای خراب باش

وله طایب مشواره

بس بر ارم زغم یار خرابانی خوش	نیزند ناوک و ناوک غم بردلش
با تو پیوستم و از غیر تو بریدم دل	آشنای تو ندارم سر پیکانه و خوش
بغایت نظری کن که من بوحشه را	ز روی مدد لطف تو کارهایش
آخر ای دشته ملک ملاحظه شود	گر لب لعل تو ریزد کنی بردلش
حرم صبر من خسته دل داد باد	چشم مست تو که بکشت دکن از پیشش

وله ایضاً روح الله روح

بنیان گریز روزی صحت کل بادش	بر جای خار بجان صبر بل بادش
ای دل اندر بند نقش از پرشانی منال	منع زریک چون ام افتد کل بادش
با چنان لطف و خوشی با نظر بازی ام	بر که جعد یا سیمین و جعد سبل بادش
زند عالم سوز را با مصلحت پنی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بادش
یکجه بر تقوی و دانش در طریق کاست	راهر و کرد صبر ندارد تو کل بادش

ما ز ما زان کس پستانه می بایشد	این ل شویدا آج صبح کا کل بادش
شاید در کوشش ساعه تعلل نیاید	دور چون عاشقان افتد پیل بادش
کیت حافظ ما نوشد باده بی آواز	عاشق پس چرا خند تلخ بادش

وله ایضاً سر الله عیو به

بدور باده قدح کبیر و بی ریاضش	بوی کل نفع صدم صبا می بش
مکویت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خورد نه ما پرستایش
چو پر سالک عشقت بی حواله کند	بنوش و منتظر رحمت خدایش
کرت مو است که چون جم بر عیب سر	تو سپهر باد بهاران کره کشایش
و فاجوی کسپ و رنخن می شنوی	بهر ز طالع پسر مرغ و کیمایش
مید طاعت پیکان نشان مشو حافظ	ولی معاشر رندان آشنایش

وله طایب مشواره

باز ای دل شک مرا نموش جان بش	دین شده را محم اسرار نهان بش
زان باده که در مضطرب عشق ووشند	مازاد و سه ساغر بعب و کور مضان بش
در خرم چو آتش ز دیای عارف سالک	جهدی کن و حلقه زندان جهان بش
دلدار که گفت تبوام دل کنوانست	کو میرم اینک بسلامت کنان بش

خون شد دلم از چیرستان لعل روانش	ای موج محبت بهمان مهر و نشانش
تبار دلت از غصه غباری نشیند	ای سیل سرش از عقب نایه روانش
حافظ که مو پس میکند شام جهان من	کو در نظر آصف حبشید زمانش

وله ایضا روح الله روح

بردارم قرار و طاق و شش	بت یکن دل سیمینا کوش
چو پیرامن شوم آسوده طاهر	کرش سپهر کایم در اعوش
نکار چاکب جور پری شش	حریف مهوش ند کاشوش
ز تاب آتش بودای عشقش	بان یک دایم مریمش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نکرد دهرش از جام فراموش
دل و دینم دل و دینم بر دست	برود و شش و دوشش و دوشش
دوای تو و دای تست حافظ	بروشش بروشش بروشش

وله ایضا سیر الله سیر

چو برکت صبار لعل غبارش	بهر گشته که بگذشت تازه چاشش
کجاست تمنی تاب شرح غصه دهم	که دل چکشت از روزگار شش
نیم صبح سعادت که ماه بر بدست	ز خونین ما بود مهر غواش

زمانه از ورق کل بان روی خست	ولی رستم تو در چرخ کرد نهایش
نوحشت و نشد عشق اگر نه پدید	تبارک ازین ره که نیست پایش
بحال کعبه مگر عذر ره روان بود	که جان نده دلا سخت در پایش
بدین شکسته پت الحزن که آمد	تبارک الله ازین ره که نیست پایش
یکم زلفش و با پادشاه مگو حافظ	که داد من پیمان ز کمر و دیشش

وله طاب مشوا ه

خوش شیراز و وضع بی مایش	خداوند انکه دار از زوش
زر کن آباد و ماصد خوش الله	که عمر خضر می بخشد لاش
میان جعفر آبا و مصلا	عبیر امیزی آید شمش
که نام قد مصری بر آبخا	که شیرینان اذ اند افعاش
صبا زان لولی شکول و	چه داری آگهی چو نشتش
کراش شیرین سپر خرم بریزد	دلا چون شیر ما در کن حلاش
بشیر از آی و فیض راه قد	بخواه از مردم صاحب کاش
مکن پیدار ازین رخ اجم خدارا	که دارم شری خوش حالش
چه حافظ چو می رسیدی از بحر	نکردی شکر ایام و حالش

دوش بام گفت پنهان کردانی میوهش وانگم در داد جانی که فروختش گفت آسان گیر بر جود کار با کار زوی کوش کن پندای بسوز بهر دنا غم خور بالس خنین موی خونی باید سپهر جام نمک روی آشنای ز پرده ریش روی در جرم عشق توان دم ز دار گفت و بر بساط سخت دانا خن دفر روی هر ساقی می ده که رند بهای حافظ ختم کرد	کرش پنهان نباید داشت ز می فروش ز سره در دقت اند و بر بط زمان گفت و سخت می گیر جهان بهر سخت کوش کشمش چن در حدی که توانی داشت نه کرت زخمی شد چون چک آبی در خود کوش نامحرم نباشد جانی چم سروش زانکه اینجا جمله اعضا چشم باید بود و یا سخن بسته گوی مرد عاقل ناخوش آصف صاحب توان جرم بخش عیب پوش
--	--

در عهد پادشاه خط بخش جرم بول صوفی ز کج صومعه در پای شست احوال شمع قاضی شرب الیهو دشان کشته گفتنی است سخن که چه محرمی	حافظ قزاق کش شد موفقی ناله نوش تا دینت که بنویشت بدوش کردم سوال سجده از بر می فروش در کس زبان و پرده که داروی بوش
---	--

ساقی بهار میرسد و وجه می ماند عشق است و مفلسی و جوانی و بهار ناجند به شمع زبان آوری کنی ای پادشاه صورت معنی که مثل تو چندان که خرقه ازرق کند قبول	فکری بمن که خون ل آمد ز غم بخش غدرم بین و جرم پذیر و کینه بخش پروانه مرا در سداي محب جوش نادیده هیچ دیده و نشیند هیچ کوش بخت جوان از فلک پیر شده بخش
---	--

وله ایضا سرایند عیوب

دلم ز میده شد و غافلم من دروش چو پید بر سپر ایمان خیش می لرزم خیال حوصله بحر می نرم سیهات بکوی سیکه کریان و سر کندوم بازم آن مژه شوخ عافیش را به عسر خضره باند نه ملک سکنند ز استین طیبسان هزار خون بکند بدان که رنجد دست هر که حافظ	که انگشته سرگشته راجه اندیش که دل بدست کمان ابرویست کاکش جهاست در سر این قطره محال اندیش چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش که موج میرید ایش ز نوش سریش زراع بر سر دیای و ن کن دروش کرم تجربه دستی نهند بر دل ریش خزین بکف آورد ز کج فاروش
---	--

میاورم که توان شد ز کمر آسمان امین	بلبل ز سر چنکی و مرغ سحرش
کمان بروی نمی چسبد سراز حافظ	و لیکن خنده می آید بدین زوی بی زورش
وله ایضا نور احمد مرقد	
صوفی کلی چین و مرغ بخارش	وین بد خشک رباعی خوشگوارش
طامات و شطخ در ره آسنگ چکش	تسبیح و طلیپ می وی گارش
ز بهر کران که شاید و سلف غنی خزند	در حلقه چین سیم بهار بخش
را هم شراب ناب ز دای میر عاشقان	خون بر اچاه رخندان یار بخش
شکرانه آنکه چشم تو روی بداند	مار با لطف عفو خداوند کار بخش
ای آنکه ز بهر شرب معصوم و برده	را گستر قطره بر خاک بخش
یار بوقت کل که نده عفو کن	وین جبرابر و لب جو یار بخش
ساقی چو یار نوش کند باد صبح	کو جام زربخا فطش زنده ار بخش
وله ایضا روح الله در	
فکر غیبی همه آنست که کل شد مارش	کل در اندیشه که چون عثوه کند در کارش
دلیلی همه آنست که عاشق شبنم	خواه آنست که باشد غم خدمت کارش
جای آنست که خون موج زند و دل	زین نغابن که خرف می شکند بارش

سحر ز تافت غیبم رسیده زده بکوش	که دور شاه شجاعت بی دل بکوش
شد آنکه اهل نظر بر رخا رفتند	نزار کونه سخن در دهاش بکوش
ببانک چنگ بگویند آن حکمای	که از هفت آن دیک سینه میزد بکوش
شراب حاکمی و ترس مخرب خورده	بر روی بار بوشیم و بانک نوشا بکوش
ز کوی سیکه دوشش بدوش می دند	اما شهم که سجاده می کشد بدوش
دل و دلاست خیرت کنم بر آه بجا	مکن نفسق مباحات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای نور شاه	چه قرب او طلی در صفای بکوش
بحر شای جلاش مسازورده	که مشکوشش دلش محرم بام سروش
رمنور مملکت حسن خندوانند	کدای کوششینی نو حافظا محروش
وله طایب شوا	
شراب تلخ میجویم که مدافکن بود زورش	که ما یکدم بر ایام ز دنیا و شر سورش
نمک صید بهرامی بکین جام جم بر گیر	که من بودم اصح سرانه بهر فکورش
پادامی صافیت راز در بنجام	بشرط آنکه نهایی کج طبعان ل کورش
سماط و مردون پوزندار دشهد آسایش	مذاق حرص و ازای دل شوی از چورش
نکه کردن برویشان منافی بزرگان	سیلان با همه حشمت نظر ما بود با مورس

اگر از وسوسه نفس و مواد و روشوی
ای که در کوچه معشوقه مایه گداز
آن سفر کرده که صد قافله جان سمرقند
صحت عافیت که چه خوش افتاد و
صوفی سرخوش ازین گونه که گنج کرده
دل حافظ که بیدار تو خور شده بود

وله ایضا نور احمد مرثیه

شکی راه بری در حرم دیدارش
بر خدرباش که سرمی شکند دیوارش
بر کجاست خدایا اینک دستش
جانب عشق غر زست فرو مگذارش
بد و جام در کشت نشود دستارش
ناز پرورد و صالست مجازارش

نخار آب پای پید و طبع شعور یارش
الای دولت طالع که قدر وصل میدانی
لکنس را که بر خاطر عشق دلبری بار
عروس طبع را زیور ز بکر فکر می بندم
شب صحبت غنمت دان و داد خوشدلی
می در کاشه چیت ساقی را بنمایزد
بفضلت عمر شد حافظ پایا مانجیه

وله طایب مشواه

مجمع خوبی و لطافت رخ میجویش
دلبرم شاید طفل است و باز می
من جان به که از وینک نمک دارم ل
بوی شیراز لب همچون شکر می آید
باید دلدار من از قلب می بینان
در پی آن گل بوستانه دل می آید
جان بسکرا نه کنم صرف کران نه در

لیکنش هر دو فانیست خدایا بدست
بکشد زارم و در شرح نباشد
که بجان خلع بکوش است نه چاروش
کر چه خون چکد از شیوه چشمش
بر در و بجان اری خود یادش
خود بکشد که ندیدم درین چش
صدف دین حافظ بود اراش

وله طایب مشواه

ما از موده ایم درین شهر خویش
از بس که دست می کرم و آه می کشم
دو شمع زبلی چه خوش آمد که می سپرد
کای تو شد با شش که آن یار شد خو
خواهی که سخت دست جهان تو بگذرد
که موج خیر خادش سر بر فلک کشد
ای حافظ از مراد میر شدی ام

پرو کشتید باید ازین ورطه زخمش
آتش زدم جو کل تن تحت نوحش
کل کوش من کرده ز شاخ درختش
بسیار شد خونی شید ز نحت خویش
بگذر ز عهد ست و نهنهای خویش
عارف تاب تر بکند زخت و نحتش
جمشید نیز دور غامذی ز نحتش

در باب موه

مانفی از کوه مخنه دوش	کف بشنکه می نوش
غفو آلهی کند کار خویش	مژده رحمت برساند سروش
لطف خدا بشیر از جرم ما	نکته نه بسته چه کوی خوش
این سر دحام بنچانه بر	تا لعل آوردش خونش
کرچه و صالین بگوشتش دند	آن قدر ای دل که توانی بگوشت
کوش من و حلقه کسبوی	روی من خاک در می خوش
زندی حافظه کنی صعب	با کرم پیش عیبش
داوردیش شجاع اگه هست	روح قدس حلقه انوش
ای ملک العرش اوش من	وز خطر خشم بدش دارکش

در باب موه

یارب آن کل خدا کن سپردی منش	می سپارم تو از چشم چو دیش
کرچه از کوی و کاشته بصدر حله	دور باد آفت و دو فلک از جان و
کر بر منزل پی رسی ای باد صبا	چشم دارم که سپلامی برسانی ریش
بادبانه گشایی کن از آن زلف سیاه	جای دلهای عزیزیت بهم بر منش

محرّم دار در آن طهر سکنش	کردم حق و فایر خط و حالت دارد
سفته اکت که باشد خبر از خوش	در مقامی که پاد لب اومی نوشند
سر که این آب خورد رخت بد ریاش	عرض و مال از در میخانه نشاید آمد
آفرین بر نفس لکش و لطفش	شعر حافظ همه بیت الغزل معرقت

در باب موه

میگسی عاشق سکنی تر سنی قصاص	سینت کس را کند سز زلف خلاص
ماند زنی تو یابی ز غم عشق خلاص	بهواداری آن روی جو پر وانه
زود در جرم او نشود خلاص	عاشق سوخت دل تا به پایان
حاجب ابروی تو برد کرد و قاص	تا و که غمزه تو دست برد از ستم
که چو کردیم همیشه بهوایت قاص	آتش در دل و پیرانه افکندی
ز رخا لکسند از چید بود و چو رصاص	کیمیای غم عشق تو رخا که ما
حافظ کو مر کدانه من خجواص	قیمت در کر انجابه چه داند عوام

در باب موه

شمس فلک خجل شده از رخ محو پاره	حسن جمال تو جهان جمله گرفت لعل و
رویت روغنی ب تو نزد ملک فرض	دیدم حسن و خوشت بر همه خلق و

از رخ تست مقبس خزر چهار آسمان	پنجوزین منمندان مانده بر بار بار رض
بوسه بخاک پای او دست کجا و پدرا	حافظا کو سر کیدانه جن خنجر خاص

حرف الط

کرد عذار بار من تا نبوشت دور خط	ماه چرخ روی و راست قبا در خط
از موس لبست که از جاجی است	کشته روان ز دیده ام حسیه آب بخو
کر بغداد می خودم شاه قبول می کند	تا مبارکی دهم بنده به بندش خط
روی کشتاده ای پری تا بچمن در ای	شدرخ کل جوار غوان مسک کلاب
آب حیات حافظا کشته خجل ز نظم تو	کس هوا شمع تر تو شمع گفت ازین خط

حرف الط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله کوبی بجای ما حافظ
پاکه نوبت صحت و دوستی و وفا	که تا بوسیت مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگر چه خون دلم خورد و عسل تو پنهانی	بجان من ز لبست بوسه خونها حافظ
زلف و خط بان دل بسند و جان	اگر بجستی ازین بند و زین جان حافظ
پانچوان غل خوب و تازه و تر و نو	که شمع تست فرج بخش و غم زدا حافظ

حرف العین

قسمت بخت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه و نراع
شراب خایم بس می معانه پیر	حریف مانده رسیدای زقی تو بدواع
نماشقان نظری کن بگر این دوست	که من غلام مطیعم تو پا دشاه مطاع
خدا پر ایتم شست و شوی خود	که من نمی شنوم بوی خیر ازین وضاع
پس که رقص کنان مرود بنا که چک	کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بفضیض جریه جام تو تشنه ام و بی	نمی کنسم دلیری می دسیم صداع
جسین و چهره حافظ خدا جدا	ز خاک بار که کبر بای شاه شجاع

وله طایفه مشوا

بفرود کیتی فرور شاه شجاع	که مست نظر من جان کینه شناع
پار می که چو خورشید مشعل افروز	رسد کلبه درویش ز فیض شعاع
صراحی و سرینخی خوشم زدنیاس	که غبار زین اسباب تفرقه و صداع
روادیب بجای بدل کن این شغف	که من غلام مطیعم تو پا دشاه مطاع
رسجدم بخرابات می خوش عشق	حریف مانده رسیدای ز حق تو بدواع
منه غنی خسر دایام غم ازین نیست	کجا روم تجارت بدین پادمتاع
ز زهد حافظ و طامات اولو شدم	بسا ز مطرب رو و غل سرود سماع

وله ايضا ستر الله عيوبه

دروغای عشق تو مشهور خوابم جو شمع	شب نشین جمع سپردان زندانم جو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست	تا در آب و آتش غشت کدازانم جو شمع
رشته صبرم بمقرضت بریده شد	بمچنان آتش مهر تو سوزانم جو شمع
در میان آب و آتش بمچنان محرم گشت	این دل زار و زار اسگر ریزانم جو شمع
نی حال عالم آرای تو روز من نسبت	با کمال عشق تو در عین نقصانم جو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود عکسی نما	تا منور گردد از دیدارت ایوانم جو شمع
پیشو صبحم بکفین یاقیت باز دیدار تو	هره بنالیدم تا جان افشانم جو شمع
در شب بجان مرا پروانه وصلی فرست	وزنه از سوزت جهانی را بسوزانم جو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم می پرست	بس که در بیماری تو کربانم جو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبود ی کرم و	کی شدی روشن گشتی را رنهام جو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت	آتش دل کی باب دیدم بشانم جو شمع

وله طاهره مشوا

بمادان که خست که کاخ ابداع	سمع خاور گفت بر همه اطراف سماع
بر کشد آینه از چپا حق پر خ و دران	نماید رخ نکستی هزاران انواع

دزدایای طربخانه جمشید گفت

ارغنون ساز کند زمره با سماع
که هر حال همین است بهین و ضاع
جام قهقهه آید که گشت سماع
عارفان سر این شسته بخونید سماع
که وجودیست عطا بخش و کرمی نفاع
جامع علم و عمل جان جهان شاه سماع

وضع دوران مکر و ساغر غریب گیر
چنگ در غلغله آید که گشت مگر
طره شاهزاده زیاده بندست و فو
عمر خسر و طلب ارفع جهان می طلبد
منظر لطیف از دل روشنی ختم امل

حرف العین

که تا چو بل پدل کنم علاج دماغ
که بود در شب تاری بر روشنی چو چراغ
که داشت از دل طبل هزار گونه فراغ
نهاد لاله ز سودای او بجان صد داغ
دیا گشته شقایق حرمم دم افاق
یکی جو سامی پستان کف کز آفتاب
که حافظ بود بر رسول غیر مبالغ

سحر بوی ریاحین می شدم در باغ
بچه کل سوری نگاه می کردم
چنان حسن و جوانی خوش معین دور
کشاده ز کپس رخسار و دیده ارجبر
زبان کشیده چو نیغی بهر زبسن سوسن
یکی جو بادیه پرستان صراحی اندر د
شاطر روز جوانی چو گل غنیمت دان

حرف الف

طالع اگر بد کند و منش آردم کعب	اگر گشتم ز بی طرب و پر کشد ز منی
طرف کرم ز کس نیست این دل پر امید	کر چه سخن می برده من به طرف
جذبنا ز پرورم مهربان سبک دل	یا دید ز کی گشتند این پسران
از خم ابروی تو ام هیچ گشتی نشد	و ده که در چنیل کج عمر غر زلف
ابروی دوست کی سود دست کس	کس ز دست ازین کان تیر مراد بر بند
من خیال زاهدی گوشه نشین طره آفتاب	مغچه ز طرف میرندم بیک طرف
بجگر ز راهان نقش آن ولا نقل	مسایت محسب با ده بخور و لا کف
صوفی شکر یک چون کلمه به بخورد	پادشاه از باد آهوا خن شعل
حافظ اگر قدم نمی در ره خاندان عشق	بدرد دست شود همت شمع خف

حرف الف

مقام امی پیش و رفیق شفیق	کرت مام سپر شود ز منی تو صیق
جهان کار جهان جمله هیچ بر بست	نزار بار من این بخت کرده ام تحقیق
بامی زو و فرصت شمر غنیمت وقت	که در کین که عزمند قاطعان
در غم و درد که تا این زمان ندانم	که کجای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر	که مابد دست نبریم به هیچ طریق

پاکه توبه بر لعل رخا رخنده جام	حکایت که عقلش می کند تصدیق
اگر چه موی میاست بچون نمی رسد	خوشت خاطر م از فکر این خیال دقیق
عاشقی که ترا در چه زنجار نیست	بکجه آن سپد صد نزار فکر و عیش
اگر بزرگ عشق است اسگ من چه	که مهر خاتم چشم مست میجو عیش
بجده گفت که حافظ غلام طبع ام	بپس که با چپه چدم می کند عیش

وله طایفه

زبان خانه ندارد سپر فراق	و کز شرح و سم ما بود این بیان
ز قیاس خیالیم هر کس شکیب	قرینش بجان و همغان فراق
در غم دست عمرم که بر امید وصال	بسر سپید و نماند بر زمان فراق
سری که بر سپر کردون لعل می سودم	بر آستان که ماندم بر آستان فراق
جگونه باز کنم بال در هوا وصال	که رنجت مرغ دلم بر پرشیا فراق
کنون چه جاره که در بحر غم مگردا	قاده زورق صبرم ز باد بان فراق
بسی مانده گشتی عمر غم شود	ز موج شوق تو در بحر بی کف فراق
فلک چه دید سرم را اسیر خیر عشق	ببست جز و صلم بر میان فراق
ز سوز شوق دلم شد کجای دور باز	مدام خوش بگردم ز خوا فراق

چگونه دعوی صلت کنم چنانکه سست	تم و کل قضا و دلم جهان ساق
بیای شوق گزین ز بهر شدی حافظ	مدست بجزندادی کسی عیان ساق

حرف الکاف

ای دل ریش مرا بلب تو حنک	حق کنه دار که من سیروم ای ملک
تویی آن کوه پاکیزه که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت از مست سگی خبر به کن	کس عیار ز رخا لعل شناسد جو ملک
گفته بودی که شوم مست و دود و بوی شوم	و عده از حد بشد و مانده و دیدیم و نه یک
بکاپسته خندان و سگر ریزی کن	خلق را از دهن غریبش میدار لبک
چرخ برهم زخم از غیر مرادم کرد	من آنم که ز بونی کشم از چرخ فلک
چون حافظ خوشش کناری باری	ای قیاب از برای یک دو قدم دورک

وله طایب مشوا

اگر شراب خوری جگر خشان خاک	از آن کجاست که نفعی پس بد غیر جاک
برو بهر چه تو داری بخور در نع مجوز	که بی دروغ زنده روزگار تیغ هاک
زن بر اوج فلک حایا سرادق عشق	که خود برداجت عاقبت تبره پاک
نحاک پای تو ای پروناز پرور من	که روز واقعه پادشاهم از سر خاک

چو دوزخی چه بشی چه آدمی چه ری	بمدب همه کفر طعنت اسپاک
فریب و خمر ز طریقه میرند و عقل	مباد با بقیامت خراب طرتم ماک
براهمیکه حافظ خوش از جهان	دعای اهل دلت باد من پس دل پاک

وله طایب مشوا

نزار دشمنم ارمی کند قصد هلاک	گرم بود و پستی از دشمنان ارمک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	و کرد مردم از بجز تست پیم هلاک
نفس اگر از باد شوم بوت	زمان زمان کنم از غم جو کل کرپا حاک
رو و خواب و چشم از خیال بوسهها	بود و بود دل اندر فراق تو حاشاک
اگر تو زخم زین به که دیگری هم	و کرد تو زمره سی به که دیگری تریاک
بضرب سبک قلی جایتا ابد	لایح و حی قد طاب ان کویناک
عنان سپج که گریزنی بشم شرم	پیر شوم من و دستت ندارم از قرک
ترا چنان که تویی بر نطفه کجا بنید	بقدر دانشش خود کسی کند ارک
بچشم خلق سیر از گنهی شود حافظ	که برده تو نهند روی پکنت بر خاک

حرف المیم

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد ز دولت وصل تو کار من حصول
--------------------------------	-------------------------------

قرار بر دامن آن دو پسنل رغا	فراغ بر دامن آن دو پسنل کجول
ولی چو آمینه ام را غم تو صیقل شد	از آن پیشه ز رنگ خود بود مصقول
چو شمع پیش من زندگی ز کسیریدم	در آن زمان که تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان دل بخت تو	که طاعت من پیدل نمی سود قبول
چو بر در تو من نی نوای پیروز و زو	بهیج باب ندارم ره خروج و دخول
بکار و مچ کنم در دود کرا گویم	که گشته ام ز غم و جور روزگار لول
خراب تر ز دل من غم تو جای نیاید	که کرد در دل تنگم قرارگاه نزول
بدر عشق بیاز و خوش کن حافظ	رهنور عشق کن فاسد پیش اهل عقل
وله ایضا پسته الله عجب و به	
خوش خبر باد ای پسم شمال	که بایم پد زمان وصال
تا برید الحمی حاک الله	مرحبا مر حبا تعال تعال
قصه عشق لا انفصام	فصمت نه سالان مقال
ترک ما سوس کی پس نمی کرد	آه ازین بریا و جاه و جلال
یا بلی و من ندی پسلم	این چرا پنا و کیف الحال
عصه بر مگاه خالی اند	آز سر بیان ظل لا مال

نصته الذار بعد فایسته	فاسدوا حالها عن الاطلال
حالیها خواب رفت و فکر آمد	تا چه باز نداشت روان خیال
فی الکمال الحال ملت منی	صرف الله عنک عین کمال
حافظ عشق و صابری مایه	ناله عاشقان خوش است سبال
وله ایضا روح الله و به	
شمت روح و داد و لاج بر وصال	پاکه بوی ترا میرم ای پسم شمال
اخاذی با جمال الجیب رفت و انزل	که نیست صبر جلم را شتیاق حال
سکایت شب بجران فز و کذا را دل	بسکه آنکه بر افکند پرده صبح وصال
جو یار بر صلحست و غدر می خواهد	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
پاکه پرده کلیر ز نفست کاری ام	کشیده ایم تخریر کارگاه خیال
بخیر خیال دهان نیست در دل تنگ	که کس مباد و چو من در پی خیال محال
لال مصلحتی می بایم از بجران	که کس بجد نماید ز جان شیش لال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب و	بخاک ماکد ری کن که خون مات حلال
وله طایب مشهوره	
برکت که گفتم در وصف اشیا ل	بر کوشیند کھانه در قایل

تحصیل عشق زندی آسان نمود اول
گفتم که که بخشی بر جان ما تو اغم
حلاج بر سپرد این نکته خوش اید
در داکه بر در خود بارم نداده
دل داده ام پاری شوخی کشتی سکاری
در عین کوشه گیری بودم جو حسمت
از آب دیده صدره طوفان نوح
ای دوست دست حافظ تو ندیدم ر

جانم سوخت آخر در کسب این فیض ایل
گفت آزمان که بود جان من با جایل
از شامی سرسند امثال این سایل
چند آنکه از جواب انگیخته سایل
ضریقه السحای محموده الخصال
الکون چشم مستان ابروی تایل
وز لوح سپنه مکر مهتر کشت ایل
یارب بود که نیم در کردت حایل

رعد و از اغش پس شد و لیل
موج است که آرد در حساب
لی می و مطرب بغر و سمحان
اختیار نیست بدنامی من
آتش روی تیان در خود من
یانه مقصد که بر خود کم کنه

آب چشم اندر رش گروم پس
آنکه شتی راند در خون تیل
راحته فی راح لانی پس
خفی فی العشق من بیدی پس
یا براتش بر کد ز مخون پس
یا من پاندرین ره بی پس

یار سوم پیل بانی یادگیر
یا بکشن بر چهره نعل عاشقی
حافظ کر معنی داری یار

یابده مند وستان بر یاد پیل
یا فرو بر جانه تقوی به نیل
ورنه تقوی نیست غیر از قال و سل

وله ایضا پسر ابد عیوبه

بهمد کل شدم از توبه شراب نخل
صلاح مایه دام رست و میاغم
ز خون که رفت شب دوش از سر اجسم
تو خوب روی ترنج اقباب سگر خدی
رواست ز کسست ار کند سر در
چرا بر لب ارجام ز خنده زند
بود که یاز رخ بر زما بختن کریم
رخ از جناب تو عمریت تا تا شام
نقاب ظلمت را از لب آب خسته
از آن نفقت رخ خویش در نقاب صد

که پس مباد ز کردار ناصواب نخل
نیم ز شاد و ساقی بهج باب نخل
شدیم در نظر شب روان اب نخل
که شستم ز تو در وی اقباب نخل
که شد رشیوه آن خشم عیب نخل
اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل
که از سوال ملولیم و از جواب نخل
نیم پاری تو فیتن از آن جناب نخل
طبع حافظ و این شعر چو آب نخل
که شد ز نظم حسن لولوی خوشاب نخل

وله طایفه

دارای جهان نصرت دین سپهر و کامل ای در که اسلالم نیا تو کشته تغظیم تو بر جان و خرد واجب لازم روز ازل ارکک تو یک قطره سیاه خورشید جوان خال سیه دید بدل گفت شاه با فلک از بزم تو در قصه و عیادت فی نوش جهان شش که از زلف کند دور فلکی کی پیر به بر منج هست حافظ قلم شاه جهان همش رزقت	بجی من سفر ملک عالم عادل بر روی جهان وز نه جان دل وانعام تو بر کون و مکان فیض شامل بر روی آفا که شد محل پل کاشی شش که من بود می آمد و می بل دست طرب از دامن این پیکر شد کردن بد خواه که قمار سلاسل خوش شش که ظالم بسر در راه منزل از بهر معیشت کن ای شیشه باطل
--	--

وله ایضا سر آید عیوبه

ای برده دلم را تو بدین شکل و سیاه که آه کشم از دل و که تیر تو از جان وصف لب لعل تو چه گویم بر لبان هر روز چو چنت زد که روز فرو دل بروی و جان میدیمت غم چه رستی	بر وای منستی و جانی تو باطل پیش تو چه گویم که چاکش از دل نیکو بود معنی نازک بر جابل نه را نشان کرد بروی تو قبال چون یک غنیمت چه حاجت محصل
--	---

حافظ چو تو با در سرم عشق نهادی
در دامن دست زن از کینه پل

حرف المیم

روز عیدست و من امروز در آن سرم دو سه روز است که دورم زمی و غم من کلوت بشینم پس ازین بمثل پند پرانه دهد و اعط شهرم لکن می کشم باده و سجاد و تقوی و دوش خلق کیند که حافظ سخن با بیوش	که دم حاصل سی روزه و ساغر کرم بس خالبت که پدید آمد ازین تقصیرم زاهد معصوم بر پای نهد بچرم من نه آنم که در سپد کسی پذیرم وای اگر خلق شود واقف ازین بزم نشوم زانکه بود باده صافی سرم
---	---

وله طایب مشوره

من که باشم که بران خاطر کدزم دله انده نوازیت که آموت بکو تمم بدقت راه کن ای طایر قدس ای سیم سحر بندگی من بر پان راه خلوت که خاصم نه با پس ازین خرم آن روز که زین مرحله بر بندم ر	لطفها میکنی ای خاک در تاج سرم که من این طن بر قیاسان تو سرگرم که دارمست ر مقصد و من سفرم کو فراموش کن وقت عای سحرم می خورم با تو و دیگر غم روزی وز سر کوی تو پر سپند رفیقان جرم
---	--

حافظ شاید اگر طلب کو نظر هم
پایه نظم بند بست و جایگر مگوی

دیده دریا کنم از اسک و در غوطه م
ناکده پا دسه بگردان کچهر م

وله طایفه مشوا

ما حاصل خود در محبت نهاده ام
سلطان ازل کج غم خویش عباد
در خرقه ازین پیش مناقی توان بود
در خرمن صدراهد عاقل زندانش
در دل نه هم ره پس ازین مهربان
المنته الله که چو مانی دل و دین بود
چون میرود این کشته با خنجر
قانع نجیبی ز تو بودیم چو حافظ

محصل دعا در ره جانانیه یادیم
تا روی درین منزل ویرانه نهاده ام
پنا دشت ازین شیوه زندانه نهاده ام
آن داغ که بار دل دیوانه نهاده ام
مهر لب او بر دهخیا نهاده ام
آزاکه خنجر در پرور و فرزانه نهاده ام
جانی سپر آن کو مرگدانه نهاده ام
یارب چه که اتمت و یگانه نهاده ام

وله ایضا عفی الله عن

بارین در زپی حشمت و جاه آمده ایم
هر و منزل عشقیم و ز سر حد م
بسه خط تو دیدیم و ز رستبان
باز بکار این بیهوده بجا آمده ایم

وز بد حادثه ایچا به پناه آمده ایم
تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
بطبع بکار این بیهوده بجا آمده ایم

چپسین کنج که شد خازن و روح من
لکنر علم تو ای شستی تو فین گج
آب رو میرود ای ابر خطا پوش سار
حافظ این خرقه شمشیر نه پنداز که ما

بکدیانی بدر خانه شاه آمده ایم
که درین بکر م غرق کنده آمده ایم
که بدیوان عل نه سیاه آمده ایم
از پی قافله با آتش آمده ایم

وله طایفه مشوا

من آن رندم که ترک شاد و پیغمبر کنم
من که عیب تو به کاران کرده باشم بار ما
من که از یاقوت لعل و اسک دارم کنجا
لاله ساغر کیر و کس مست و برین فاسق
عاشقان اگر در آتش می پسندد لطف
عشق در دانت و غنای اصل و در میگدیه
وقت کل کوئی که راهد بحشیم و سر د
عهد و پیمان فلک را نیست چنان استبار
شیوه رندی لایق بود و وضع را د
چون بسا مجموعه کل را باب لطف است

مختب داند که مرگ چری چپسین کمتر کنم
توبه از می وقت کل دیوانه باشم که کنم
کی طمع در سیم خورشید بلند اختر کنم
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
سک چشم که نظر در چشمه کوثر کنم
فرس و بردم در اینجا ما کجا سر بر کنم
میرودم تا مشورت با شاد و ساغر کنم
شرط با چانه بندم عهد با لب بر کنم
چون اقامد چو اندیشه دیگر کنم
کج دلم خواں که نظر بر صفحه دفتر کنم

کرچه کرد الو قشتم شرم باد از شرم	که باب چشم خورشید من ترکم
بارکش یکدم غمناک ترک شهر آشوب من	تا زانکه و جبهه را منت پروردگار کنم
دوش لعلت عشوه میداد حافظ را و	من انم کردی این فیاسها باور کنم

وله ایضا نوید مرشد

نار شام سپاس چو کیه آغازم	بویهای سرپایه قصه پردازم
پیادیار و دیار انجمن بکیرم زار	که از جهان ره و رسم پیغمبر اندازم
من از دیار حیرت نه از بلا و غیب	میمن بر قیاس در پیانم
خدا پر امد دی ای ریتن ره تا من	بکوی میسکه دیگر علم را فرارم
خود پیری من کی حساب بر گیرد	که باز بجنبی طفل عشقم بازم
بجز صبا و شام نمی شناسد کس	از آن کنیت کسی غیر ما و پیارم
سوامی نسل لایب زندگانی ما	صبا پیار نیسی ز خاک شیرازم
سرکش آمد و عیسم گفت رود	شکایت از که کنم خاکیت غارم
ز چنگ ز سره شنیدم که صبحدم گفت	مرید حافظ خوش لبه خوش آوازم

وله طایفه مشواه

سرچند پر و پسته دل فامان شدم	سر که یاد روی تو کردم جوان شدم
------------------------------	--------------------------------

شکر خدا که سرچ طلب کردم از خدا	برسته های هست خود کاران شدم
در شاهراه دولت شریخت بخت	با جام می بکام دل دوستان شدم
ای کلین جوان بر دولت بخور که من	در سایه تو بلبل باغ جفا شدم
زان لحظه که فتنه حشمت بمن رسد	این شرفسته آخر زمان شدم
اول ز صوت و حرف وجودم خبر خود	در مکتب غم خویشینمخه داشدم
آن زور بردم در معنی که شوده شد	کز ساکنان در که سپهر معاش شدم
قسمت حاتم خرابات کمی کند	چندان که انجمن زدم و انجمن شدم
مس پر سال و ماه نیم یاری و قات	بر من چو سمری گذرد پیر از شدم
دو شتم نوید داد غایت که حفظ	باز که من بگویم کجاست فغان شدم

وله طایفه مشواه

در خرابات معان که گذر افتد بارم	حاصل خرقه و سجاده منم در بارم
حلقه توبه کرامت روز چو زاهد ز غم	خار میسکه و دانه کج در بارم
و چو پروانه دهریت فراع باله	خبر بران عارض شمع نبود پروازم
صحبت در خوابم که بود عین قصور	با خیال تو اگر باد کری پروازم
پیچ و چنگ از بجا دی نیسی کام دلم	چونی آخر لبانت بد می نوازم

باجرای دل کم گشته نگوییم با کس
سرودای تو در سینه ماندی نهان
مرغ سان قفس خاک موی کی شستم
کر بهرموی پیری بر تن حافظ باشد

زانکه جریغ غمت نیست کسی سازم
چشم زد ام اگر فاش کردی رازم
بهوایی که مگر صید کرد پروازم
پنج زلف است امه را در قدت اندازم

وله طاهره مشاوه

گردست دهد در پیر لیکن تو بازم
پروانه راحت مده ای شمع که مشب
آندم که یک خنده دهم جان چو صرا
چون است نماز من آلوده نماز
در مسجد میخانه خیالت اگر آید
کز خلوت باراشبی از رخ بفروری
محمود بود عاقبت کار درین راه
زلف تو مرا عمر در است و لیکن
حافظ غم دل تا بگویم که درین دور

چون کی چه سپهر پاکه بچو کانی تو بازم
از آتش دلش تو چو شمع که اندازم
پستان تو خواهم که گذارند غارم
در سیکه هزاران کم نشو و سوز و گذارم
محراب و کاپه زرد و ابروی تو پیارم
چون صبح در آفاق جهان سپهر بزارم
کر سر برود در سپهر سودای ایازم
در دست سرخوش ازین عمر درازم
خجرام شاید که بودم سرم رازم

وله ایضا پسترا اند عیوبه

چرا نه در پی عسرم دیار خود باشم
غم غری و غریبت چو بر نی تابم
چو کار غمزه پیداست باری آن اول
محرمان سراپرده وصال شوم
ز دست نخت کراخ اب و کار بانی پان
همیشه پیش عشق و زندگی بود
بود که فیض ازل رسنموش و حافظ

چرا نه خاک پای یار خود باشم
شهر خود دروم و شهر یار خودم
که روز واقعه پیش کار خود باشم
ز بسندگان خداوند کار خود باشم
اگر کنم کله راز دار خود باشم
و گر بگویم و مشغول کار خود باشم
و گرنه تا بماند سر پیر خود باشم

وله ایضا نورا اند مرصده

دوش بود ای شش کفتم ز سر پیرون کنم
فاتش را و کفتم کشید از من نیاز
تکته ناسجیده کفتم لب بر اندودار
زرد روی میکشتم زین طبع زکونی
ای سیم حضرت سلی خدا را تا بک
من که ره بردم بکج چسپن پی یان دو
ای نامه بان از بسنده حافظ یاد کن

گفت کوز نخر تا پیر این سخن کنم
دوستان از است می رنج کار حرم پن
عشق سر مای تا من طبع را موزون کنم
ساقیا جامی من تا چهره را لکون کنم
برع را بر هم ز غم اطلال ای سخن کنم
صد که ای بچو خود را بعد ازین قیرون کنم
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

وله طایب مشوا

خاسا که منم بزم کل ترک می کنم	ملاف عقل منم این کارگی کنم
از قافیل مدرسه حالی دلم گرفت	یکم دین خدایت معشوق می کنم
مطرب کیست تا همه محصول زهد و علم	در کار بانگ بربط و آوازی کنم
از نامه پسیاه ترسم که روز چشم	بافض لطف او صد این ماه می کنم
کوچک صبح تا کلهای شب و واق	با آن خسته طالع فحذه پی کنم
که بود در زمانه وفا جام می پیر	تا حاکمیت جم و کاو پس کی کنم
ای جان عاریت که جافط سپرد و دست	رذری خشن به نیم و تسلیم وی کنم

وله ایضاً روح الله روح

بغم تو به سرگرم استخاره کنم	بهار تو به سکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید	که می خورند حسریان من نظاره کنم
بدور باد و مانع مرا علاج کنسید	که از میان بزم طرب نگاره کنم
ز روی دوست مرا چون کل شکفت	خواه سپردن پند خار که کنم
تخت گل نشانی چو سیلانی	رسنبل و منش ساز طوقی بایره کنم
که ای یکده ام لیک و متی من	که ناز بر فلک و حکم بر پتاره کنم

چو عجب بالب خدان یا مجلس شاه	پس که یسرم و از شوخیه پان کنم
مرا که نیست زه و رسم لقمه پریمی	چرا دمت زنده شراخوان کنم
ز باد خور دن پنهان ملول شد حافظ	بانگ بر بطونی راز لیسنگاره کنم

وله ایضاً روح الله روح

فاش میگویم و از گفته خود شادم	بنده عشقم و از سرود جهان آدم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فدا	که درین آینه حادثه چو افتادم
من ملک بودم و فردوس بی جام بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سیاه طوطی و دلجویی سرو و لب حوض	بهوای پر کوی تو برفت از یادم
گو بخت مرا بهیچ منجم جنست	یار از نادریستی بچه طالع زادم
تا شدم خلع بکوشش در میخانه عشق	مردم آید غمی از نو بهار کجادم
میخورد خون دل مردمک دیده مرا	همچو رادل گل کوشه مردم
نیست بر لوح دلم خرافات و دست	چکنم حرف دگر یاد داد اسپادم
پاک کن چهره حافظ بر زلف را	وزنه این سیل دما دم بر پندادم

وله طایب مشوا

سالها سپردی به بخت ندانم	بخت تو خود در صحن ندانم
--------------------------	-------------------------

من بر منزل غمت نه بخورم راه	قطع این مرحله بامرغ پلکان دم
سایه بر دل ریشم فلن ای کج مراد	که من این خانه بسودای تو ویران دم
توبه کردم که بوسم لب ساقی و کنون	می گزیم لب که چرا گوشه دکان دم
نفس توری و پستی نه بدست من و	آچه اسپاد از لکفت بکن آن کردم
دارم از لطف از منزل فردوس طمع	گرچه در باغی میخانه فراوان دم
این که پیرانه سرم صحت یوسف بنوا	اجر صبر است که در کلبه اخوان دم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ	هر چه کردم همه از دست تو ان دم

وله طایب مشواه

قوی پر مغان دارم و قویست قدم	که هست می خاک که نایبیت دیدم
چاک خوام زدن این دلق ریانی بکنم	روح را صحت جنس غدا بیت الیم
ما که جرحه فشان لب جانان بر من	سالها شده ام بر در میخانه
مکت حدت دیرین من زیاده رفت	ای سیم سحر می دیدش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد	سر برادر کفن رقص نکاح غم ریم
غیبه گوشه دل از کار و بستانه ماش	کردم صبح مدیانی و انقاس سیم
فکر بس بود خود ای دل زور دیگر کن	در د عاشق نشود به زردا و ای سیم

که نصیب دگر نیست نصاب زیوسم	کو سر معرفت اندوز که با خود ببری
وزنه آدم سبب و صوفیه ریطان رحم	دام سختست مگر یار شود لطف خدا
چه به از کویر لطف سخن و طبع سلیم	حافظ اریسم و زرت نیست چه شاکر با

وله طایب مشواه

عاشق روی جوانی خوش بو خاسته ام	درد خدا شادی این غم به خواسته ام
عاشق زدم و میخواره با و از بند	تا بدانی که بجنبدین منتر استام
شرم از خمره آلوده خود می آید	که برو پاره بصد سبده پیرا شیم
خوش بود از غمش ای شمع که اینک	هم بدین کار کمر بسته و بزخاستام
همپس حیرتم از دست بشد ضرر کار	در غم افزوده ام آنچه از دل و جان گتارم
پنج حافظ بجز ابات زدم جابجا	بو که در کشد آن لبر نو خاسته ام

وله ایضا نور الله مرثیه

کرم از سر زش می جان اندیشم	سیوه پستی و زندگی ز رود آریشم
زید زندان و امخته را بدی	مکن بدنام جانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سپراخ ان من می	را که در کم خودی از همه عالم بشیم
بر چسپن نقش کن از خون دل خانه	تا بداند که توان تو کافر بشیم

فام از رخ نه چون لاله در سم چین
اعتقادی نماند و بگذر بگذر خدا
شعر و بنار من ای باد بر بار بخت
من اگر رندم و در شمع چه کار کنم کس

که اثر در نور سپید که بخار سیویشم
تا بدانی که درین ستره چه مآذوشم
که در کمال سیه بر برگ جان ریشم
حافظ را ز خودم عارف و فخریشم

وله طایفه مشوا

مرا طریقت با جان که ما جان بدن دارم
صفای خلوت خاطر از ان شمع کل نم
بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی صل
مرا در خانه سروی هست که بالا و رخسار
الا ای پیروزانه کمن عیسم ز منجانه
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برستم
شربانی خوشگوارم ست و باری چون بکارم
کرم صد لکتر و بنان بگرد و دل کین رنند
نزد که آسمان لعش ز غم لاف سلیمان
چو در کلار آفتابش خوانم محمد الله

سواد دارا کویس با جو جان شین دارم
فروع خشم و نور دل از ان با خشم دارم
چه فکر از خشت بد کویاں انجمن دارم
فراخ از سر و ستانی و کلهایی خشم دارم
که من در تو می پانه دل پیمان شکن دارم
که با عمل خاموشش نهانی صدق دارم
نذار و شک پس باری چنین عیسی کمن دارم
بمحمد الله و سیه لکتر شکن دارم
چو اسم اعظم باشد چه باک از اسم دارم
بمیل لاله و نیرین ز برکت نیرن دارم

بزندی شهره شد حافظ میان مال یکن

چونم دارم که در عالم امین الدین دارم

وله ایضا پیوسته عیو به

صلاح از ما چه میجوی که متنا را اصلاحیم
در منجانه ام کجا که میباید از خاتمه بکشد
من از چشم خوشی خراب افتاده ام
قد گفتیم شهادت بس بخت را آورد
اگر بر من نخبانی پشمانی خوری
بجو چو لاله ام خون شد و زین تهر کجا
تو حافظ کشتی ای حافظ ولی ما یاد در گرفت

بد و ز کس متش سلامت داد عایشیم
کرت باور کند و ز نه سخن این دو ما شیم
بلائی که حبیب آید زارش مر جاستیم
که این نسبت چرا کردیم و این بیان چرا
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا شیم
نزدای آنکه بار لفظش سخن را چو خط شیم
ز بد عهدی کل کوی حکایت با صبا شیم

وله طایفه مشوا

ردست کوبه خود ز برابرم
یکم ز پیر میوی کبردم دست
ز چشم من بر پس اوضاع کردون
بدان شکوه می بوسه جام
من از بازوی خود دارم کسی

که از بالا بلند ان میارم
و کز نه سر بشیدانی برابرم
که شب تا روز آخر می شمارم
که کردا که ز راز روز کارم
که زور مردم آزار می دارم

اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد حق نعمت می کند ارم
تو از حاکم بجای بر گشتن	بجای انگ اگر کو سبب ارم
سری دارم چه حافظ مرگین	بطرف آن پری امیدوارم
وله ایضا روح الله روح	
دوستان وقت کل آن بر که نصرت شیم	سخن بر چنانست بجان نبویشم
نیت در کس کرم و وقت طرب می گذرد	چاره آنست که سجاده بی بفرود شیم
خوش است فرح بخش خدا یا برسان	نارنجی که برویش می گلگون شویم
ارغوان زلفک رهن اهل سبب	چون از غصه نیالم و چراغ شویم
کل بجوش آمد و از می زدیش	لاحم ز راش حرمان و پوش می شویم
می شیم از قح لاله شراب موموم	جشم بدور که بی مطرب و می خاموشم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	بلبلانیم که در موسم کل خاموشیم
وله طایفه مشوا	
الم یان لا جباب ان ترحم	و لیسین العبدان ندم
الم ماتم انما من ت بعدتم	و فی صدره بارای صرم
فیالیت قومی یعلو عا جری	علی مرتج منم فمخو اور حرم

کلی الدمع نمی فالجوانج اصم	فیا عجب من صامت بیگم
عی عساجد و علینا حرقه	و بفضل اسباب هاتو هم
سوره الاقط رقصی من الصبا	ترجم حراک الله و غیر هم
ککل من الخلدان و حرو	و لیفظ المیکس معو هم
ایامس علی کل السطین	و فی شامیش اربع هم
وله ایضا نور الله نور	
من دل نوک غمزم ترم	که چشم چشم بپارت پرم
نصاب پس در حد کمال است	ز کام ده که پیکن و فقرم
چنان شد فضای سینه زدو	که فکر خویش کم شد در پرم
قدح پرکن که من در دولت عشق	جو نخبه جهانم که چه پرم
دران عونا که پس را کس بر	من از پر مغال منت پذیرم
مبادا جز چاب مطرب	اگر حسد فی کد لگت پرم
چو طفلان که این راه پرم	بسیب بوسان شهد و شرم
قواری کرده ام با می فرو	که روز غم بخند ساغ کنرم
من آن مرغم که سر شام و کاه	ز بام عرش می آید صفیم

داوان کج غم در سینه دارم	اگر چه مدعی پسند حقیرم
خوش آن دم که استغای مستی	و اعجب شد از شاه و وزیرم
من اندم بر گرفتارم دل زحاف	که ستا کی گشت یار ناگزیرم

وله ایضا نورالدین مرثیه

بستم گزگند دسیرم	و گزیرم ز دمنست بندیرم
کمان برو مرا چون مرزبیر	بیش دست و بار ویشیرم
غم کبیتی گرا ز پام در او	بخراغ غنا باشد تیکیرم
برای قلاب صبح آید	که در دست شب بجرانیرم
بغیرادم سسای پر حجاب	یک جوعه جو انم کنیرم
بکیوی خودم کیند خورم	که از خاک ریت سر برگیرم
بسوز این ستره شیشه حاف	که گزاشش شوم دروی گیرم

وله ایضا سیرالدین عیوبه

در دم از یار پست در مان نیزم	دل فدای او شد و جان نیزم
آن که می گویند آن خوشتر حسن	یار ما آید دارد و آن نیزم
مرد و عالم یک فروغ روی اوست	که گشت پدا و پنهان نیزم

یار ما اکنون قصید جان هست	عهد را بگشت و پنهان نیزم
چون سر آمد دولت شهبای وصل	بگذرد آیاتم بحیران نیزم
عاشق از قاضی تر سپیدی پیار	بلکه از یرغوی دیوان نیزم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر کرد و نکر دان نیزم
دایمان در پرده میگویم و یی	گفتن خواهد شد پنهان نیزم
محبوب داند که حافظ عاشق	واصف ملک سلیمان نیزم

وله طاهره

دی شب پس است که ره خواب میزد	نقشی یاد خط تو بر آب میزد
روی نگار در نظرم جلوه می نمود	وز دور بوپه بر رخ تمنا میزد
چشم بر روی تری و کوشم با یک جنب	فالی بچشم و کوشش درین باب میزد
نقش خیال روی تو ماد و صبحدم	بر کارگاه دیده بی خواب میزد
ساقی بصوت این علم کاپه می گرفت	می گفتم این سرود و غنی باب میزد
ابروی یار در نظرم و خرقه حنوت	جای ساد کوشه محراب میزد
سر من فکر که سرش خنک است	بازش بطبره بو بضراب میزد
خوش بود حال حافظ و حال نجیب	بر نام عمر و دولت احباب میزد

وله طایب مشوا ه

روزگاری شد که در نیانه هست میکنم	در بنفش کار اهل دولت میکنم
تا که اندر دام وصل ارم مژده خوش خرام	در کسبم اشطار وقت فرصت می کنم
حاش بعد حساب روز خرم هست	فال فردا بمنم و امروز خرم می کنم
رف بگردام راه و غمزه اش سر بلات	یاد داری دل که بخت نصیحت می کنم
واعظ مابوی خنشیند بنوکس سخن	در حضورش نیری گویم غیبت می کنم
چون با افغان خیراں میروم در گوی	وزیر با حسن و کل استعدا دهمت می کنم
آستان زحمت مابر تاب پیش ازین	لطفها کردی با تحفیت حرم می کنم
از عیشش امین کند روح الامین	چون عانی پشاه ملک دوستی کنم
خرو امید اوج جاه دارم رس	التماس آستان بوسی حضرت می کنم
بیده بدین شان ای کریم عیب پوش	زین لیرها که اندر کج خلوت می کنم
حافظم در مجلسی در دی کشم در محفل	بیکراش سوخی که چون خلیص صفت می کنم

وله ایضا روح الله روح

مرجا طایر سرخ رخ فرخنده پیام	خبر مقدم چه خبر با یک راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل برقه باد	که از خضم دهم آمد و عشق کلام

رف بگردام راه و غمزه اش سر بلات	رف بگردام راه و غمزه اش سر بلات
واعظ مابوی خنشیند بنوکس سخن	واعظ مابوی خنشیند بنوکس سخن
چون با افغان خیراں میروم در گوی	چون با افغان خیراں میروم در گوی
آستان زحمت مابر تاب پیش ازین	آستان زحمت مابر تاب پیش ازین
از عیشش امین کند روح الامین	از عیشش امین کند روح الامین
خرو امید اوج جاه دارم رس	خرو امید اوج جاه دارم رس
بیده بدین شان ای کریم عیب پوش	بیده بدین شان ای کریم عیب پوش
حافظم در مجلسی در دی کشم در محفل	حافظم در مجلسی در دی کشم در محفل

وله ایضا نور الله نور

دوش بهاری چشم تو بردار پستم	لیک از لطف لب صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروری	دیر گشت کزین جام بهالی می بستم
از بهات خودم اینک خوش آمد بجور	بر سر کوی تو از پای طلبشستم
در عشق از آن سوی فاصد خط	تا کوی که چه عمرم سپردم بستم
چه غم از بترج انداز چو دست مرا	چون محبوب کان ابروی خود بستم
بوسه بر دوج عقیق تو خلاست مرا	که با فسون و جواهر و وفا بستم
عافیت چشم مرا از منی کشین	که دم از صحبت زندان ندادم بستم

رتبت دانش حافظ بعلک بر شده بود	کر و غوار شمشاد بندیت پستم
دلر شکرم غارت دل کرد و رفت	آه اگر عاطفت شاه نمید و دستم

سوره ایضا پشیم

دیدار شد میسر و بوی پس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاد بر و که طالع اگر طالع منست	جام بدست باشد و زلف نگار هم
عجب کس برندی و پستی نمی کنم	لعل تابان خشت و می خوشکوار هم
ای دل تبارتی دمت محبت غاند	وزمی جهان پست و بت کی پاره هم
آن شد که چشم بد بکران بودی از کین	خشم از میان رفت و سرشک از کار هم
خاطر بدست تفرقه دادن زیر پست	مجموعه بخواه و صراحی پاره هم
بر خاکی غم نشان جرحه لبش	نا خاک لعل کوش سود و شکار هم
چون کانیات جمله بوی تو زین اند	آی قباب پاییه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل حصص تست	ای بر لطف بر رخاکی ببار هم
اهل نظر اسپر تو اند از خدا ترس	وز انتقام صدف جم اقدار هم
برهان ملک و دین کی ز دست و زارش	ایام کان می شد و دریا بیکار هم
تا در نتیجه گفت و طور و دور او پست	تبدیل پال دماه و خزان ببار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سپردان	وز ساقیان سپرده کلعه دار هم
کوی زمین ر بوده جوکان عدل است	وین کشیده بکند نیل حصار هم
غرم بسک غنان تو در جنبش آورد	این یادار مرکز علی مدار هم

وله طایب مشوا

بار گفت نام و بار و در میگویم	که من شده این روزه بخود پیویم
در پس این طوطی صقلم داشته اند	آنجه استاد ازل گفت بگویم
من اگر خارم اگر کل چمن آرای پست	که بدان ست که می پرورد هم
دوستان عیب من پدل حیران گم شد	کو سری ارم و صاحب سحر میجویم
کریه و خنده غمشتن جای در گشت	می سیرام شب و وقت سحر میجویم
کرچه بادلق ملع پهلگون عیب است	کنم عیب که من رنگ ریای میجویم
واعظم گفت که حافظ در میخانه میوی	کو کن عیب که من مشک خطای میجویم

وله ایضا نور اسد مرشد

پایا کل برافشایم و می در ساغ اندازم	کف استغف بکافیم و طرح نو اندازیم
اگر غم شکر انیزد که خون عاشقان یزد	من ساقی بهم سازیم و بنیاد سازیم
شراب ارغوانی را کباب اندر قهح زیم	نیم عطر کرد از اسکر در مجرایم

خوش

بشت عدن اگر خواهی پیاپی
چو در دست روی بگو مطرب سرودی
یکی از عشق می لافد یکی طاعت بافتد
صبا خاک وجود با آن عالی خدایت از
غزل کوئی و خوش خانی نمی ورزند در شیراز

که از پای چنت روزی بکوش بر اندازم
که دست افشان غل خدیم و پاکوبان
بیایکن دور بهار به پیش او را اندازم
بود کاش شاه خوبان نظر بر من اندازم
پا حافظ که ما خود را بکلی دیگر اندازم

وله ایضا پسر سعد عیوبه

اگر بر خیزد از دستم که مباد از بزم
شراب تلخ صوفی سوزینا دم بخوابد کند
مکر دیوانه خواهم شد که از عشق شب تا روز
شب رحلت هم از بستر روم بر قصر حورین
چو خراکی که بیاورد و فنی بود آنجا
نه سر کو نقش نطی ز دکلاش دل پذیر
و کرباوری داری روار صورت مکر حسن پس
رموز عشق و سرپستی زمین ثنونه از حفظ
وفاداری حق کوئی نه کار سر کسی باشد

از جام شیش می نوشتم رباع وصل کلستم
بلم بر لب نه ای ساقی و بتان شایرینم
سخن با پیس کیم بری در خواب می سپرم
اگر در وقت جان دادی باشی سمع با شیم
ز حال بنده بیاور که خد متکا رو دیرم
تذرو طرفه می سپرم که چالاکت شایم
که مانی نه می گیرد ز نوک گلگ شکستم
که با جام و مسح بر شب حرفی پویم
ندام صفت و روان جلال الحق و الید نم

وله طایب مشواه

بگذار با شاعر معینانه بگذریم
روز نخست چون در زندی زدیم و عین
جانی که تحت وسندم میروید و باد
بناو که دست در کمر او توان دن
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
جوش و فیاں کابلت رقصند مقتدا
از جرحه تو خاک زمین قدر لغایت
حافظ چو ر بکب کمره کاخ صلیت

که هر چه جرحه محبت باج می دیم
شرط آن بود که غیر این سیو سپرم
که غم خویم خوش نبود به که می خویم
در خون دل شسته چو یاقوت احمریم
با خاک کوی دوست بفرود نیکنیم
مانیریم شعبده دپستی بر او دیم
بجان ما که پیش تو از خاک کمتریم
با خاک آستانه این در بر دیم

وله ایضا نور الله مرقد

بغیر از آن که بشدین داشت از پستم
اگر چه غم غم غم تو داد و بباد
چو ذره که چه حقیرم سپید و بخت عشق
پار باده که عمر لیت تا من از سر من
اگر ز مردم شیار جای نصیحت کوی

پایکو که ز عشقت چه طرف پر پستم
بخاک پای عزیزیت که ننگدستم
که در موای خست چون بگره پستم
کمیخ عافیت از بهر عیش شستم
سحق کجایه میفکن چرا که من پستم

بگونه سوز خجالت برآورم و دست
بسوخت حافظ و آن یار دلتوا بخت

که خدای بند بر نیاید از دستم
که مرهمی بفرستم جو خاطر حسرت

وله طایب مشواه

بازای پایب که مواخواه خدمتم
رانجا که فیض جام سعادت فروخت
سرچین غرق بحر کائنات ز صفت
عجبم کن برندی و بدنامی ای
می خور که عاشقی یکب است و اختیار
من کرد وطن پنهان گریه و بجز خویش
و درم بصورت از درد و دل نپایه تو
دریا و کوه در و خنچه و ضعیف
کردم زنی زطره مشکین آن نگار
در باروی تو سر نظر با بکوش جان
حافظ به پیش خیم تو خوابد سر جان

شمارندی و دعا کوی دولتم
پروا شدن غای رطبات حیرتم
تا آشنای عشق شدم زایل حیرتم
کین بود شریشت ز دیوان حیرتم
ایمن مبت رسید ز دیوان حیرتم
در عشق دیدن تو مواخواه حیرتم
لیکن جان و دل ز میان حیرتم
اچو سپهر چرخسته مدوده حیرتم
فکر کن اچو صبار ز کاف حیرتم
آورده و کشیده و متوقف حیرتم
در این خیال که بد عهد حیرتم

وله طایب مشواه

بشری از افسانه حلت بندی سلم
آن خوش خبر کاست کین شمع شعله داد
پنهان شکر مرانیه کرد و سکه پسته دل
میجست از سراب امل راحی و
از بازگشت شاه بجز طره نیست
در نیل غم قاصد پیرش بکفرت

لله حمد معترف غایت النعم
تا جان فشانش چو زرو سیم در قدم
آن الهود عند ملک الهی و هم
جو دیده اش معاینه پروان دغم
آسنگ حسرت او بر سر پرده عدم
آفاق ندمت و یا تنفع الندم

وله ایضا نور الله مرثیه

نویس صبحی و من شمع خلوت سپرم
چنین که در دل من داغ رلف سرگشت
بر تاسان امیدت گشاده ام در چشم
چه سکر گوشت ای چیل غم عفاک الله
غلام مردم خیم که از پیاده ولی
به رطبت با جلوه میکند لیکن
بخاک حافظ اگر یار بگذر و چون باد

نمی کن و جان من که چون می سپرم
بنفشه زار شود تر بزم چو در گذرم
که کیلتر فکری خود فکندی از نظرم
که روز یکسای خیر نیروی ز سپرم
نزار قطره بار و چو در و دل سپرم
کس این شمشیر نه بگذر که من نمی گذرم
ز سوت در دل آن شکست کفن سپرم

وله طایب مشواه

حالی مصلحت وقت در آن می بینم چو سراجی و کجایم نبود یار و ندیم جام می گیرم و از اهل ریاد و رسوم سرباز ادکی از خلق برابرم چون سپرو بر دلم کرد ستمهاست خدایا پسند سینه سنگ من بار غم او میبست بس که در خرقه آلوده زدم لا صلاح من اگر زنده حباباتم و کر زاهدش بند و آصف عهده دلم از راه بر	که نه هم رخت نمچانه و نه ششم ماجره نیاور غار از جهان کم تنم یعنی از اهل جهان پاک ولی مگر تنم کرد بد دست که دامن جهان چشتم که مگر شو آئین مهریستم مرد این بار که آن نیست دل بکینم شیر پار رخ ساتی و می بکینم این مینام که بسی می گستریم که اگر دم زخم از خون جگر بکینم
--	---

وله ایضا پسر الله عیوبه

خیر تا از درخشان کشته طلبیم زاد راه حرم وصل نداریم مگر اسک آلوده مگر چه روانست و لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام نقطه حال تو تر لوح بصر توان زد	بر در و دست نشینم و مرادی بستم بکدایی بدر مضطرب زادی بستم بر سالت سوی و پاک نهادی بستم اگر از جور خشم عشق تو دادی بستم مگر از مرد کم دیده دادی بستم
---	---

غش از لب شیرین دل خواستگان تا بود نسیم عطری دل سودا رو را چون غمت را توان یافت مگر در دل بر در مدرسه ما چند نشینی حافظ	بشکر خند بخت گفت مرادی بستم از خط غایب سای تو سواد می بستم با ما میبست غمت خاطر سادی بستم خینر تا از در میخانه کهادی بستم
---	--

وله ایضا پسر الله عیوبه

خیال وی تو چون بگذر و بکشتن چشم پاک لعل و کهر در شمارم قدم تو نمای تکیه گشت منظری می بینم نخست روز که دیدم رخ تو دل مسکنت سحر سرشک روانم سرخوبانی و سوی مرده وصل تو تا سحر شبش بر روی که دل در دمنده حافظ را	دل از پی نطس آید بسوی روزن چشم ز کجانه دل میکشتم بجزن چشم منم ز عالم و این گوشه معین چشم اگر رسید خلی خون من دهن چشم گرم نه خون جگر میکشتم دامن چشم براه باد نهادم چراغ روشن چشم من نباد که دلدور مردم افکن چشم
--	---

وله طایب مشوا

خیال روی تو در کارگاه دیدم امید خواجگیم بود بندگی تو پیستم	بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم مواهی سلطنت تو خدمت تو نکردم
---	---

اگر چه در طلبت شمشین باد شالم	بگرد سپرد و خرامان قلمت بریدم
امید در سر زلفت بر روز عهد بستم	طبع بدور و بانست ز کام خویش بریدم
نخاه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه	که من چو آسوی و شنی را دمی بریدم
ز شوق چشمت نوشت چه قطر ها که شام	ز لعل با ده فروخت چو عشو ها که خریدم
ز غره بردل ریشم چه تیر ها که گسادی	نخه بر سر کویت چه بار ها که کشیدم
ز کوی یار پاریسیم صبح پای می	که بوی نوردل خود از آن آب کشیدم
چو غنچه بر سر کوی تو ام که نسبی	که پرده بردل خوین بوی تو بدریدم
بخاک پای می سوخت و نور دیده حافظ	که بی زح فوسر و عاز چراغ دیدم

خرم آن روز گریستن سرک بران بوم	راحت جان بظلم و زپی جانان بوم
کر چه دانه که بجای نبرد راه عرب	من بوی سران لطف پریشان بوم
چون سبانتس پیا و دلی بی طاقت	بهواد آری آن هر خسروان بوم
دل از خشت زندان پکنه ز گرفت	زخت بر بندم و نامک سلیمان بوم
تازمان را چو غم حال کران باران	پایان می بخش و آسان بوم
در راه چو غم که سپرم با بدیر	با دل زخم کش و دین کرمان بوم

نادر کردم که گراین غم برآمد روزی	نادر یکد و سادان و غزل خوان بوم
بهواداری و ذره صفت ز فکشان	مال جبهه خورشید و زخشان بوم
وزر حافظ بستم روز پیمان پین	نمرد و گوشت که صف دوران بوم

وله ایضا روح الله روح

در خوابات معان نور خدا می بینم	ای عجب بین که چه نوری ز کجای می بینم
جلوه بر من و شای ملک الحاح که نو	خانه می بینم و من خانه خدا می بینم
خوانم از زلف تیان نافه کشی کردن	فکر و در سیت سمانا که خطای می بینم
منور دل اشک روان آه سحر نامه شب	این سحر از نظر لطف شما می بینم
مردم از روی تو نفسی زنده را بهال	با که گویم که درین پرده جهامی بینم
کس ندیدست ز مشک خشن باقی چین	آنچه من سحر از باد صبا می بینم
دوستان عجب نظر باز می خط مید	زاکه او را هم سببی روی و پیرامی بینم

وله طاهره

در نهانخانه عشرت خشی خوش دارم	کر سر زلف و خوش نعل و آتش دارم
عاشق و زندهم و میخواره با بوار بند	ای همه منصب از آن رخ پریش دارم
کر بکاشانه زندان صد می خوانی د	نقل شعر شکری و می بغش دارم

کر تو زین دست برای سرو سامانی	من تا به تحت لطف مشویش دارم
تا که غره پاره و زلف که من	جنگها بادل محسوس و کاش دارم
کر چپن چهره کشاید خط زکاری دو	من رخ زرد بخوابه نقش دارم
حافظ چون غم و شادی جهان گذشت	بهر آنست که من خاطر خوش دارم

وله ایضا پیرایه عیوب

رلف بر باد و تانده می بر باد م	نارنج و دکن تا کنی نپا د م
رخ برافروز که فارغ کنی از برک کلم	قد بر افراز که از سر و کنی آرد م
شهره شهر شو تا نهم پر در گوه	شور شیرین نماتا کنی سر باد م
می خور تا دگر آن تا خورم خوش بگر	باید رفوم کن تا زوی از یاد م
رلف را حلقه کن تا کنی در بند م	جبهه را آب من تانده می باد م
شمع هر جمع شود و زنه بسوزی مارا	مکش تا کشد سر بکب فریاد م
چون فلک جور کن تا کنی حافظ را	رام شو تا بد طبع فرخ داد م

سرم خوشست و با نکت مکیوم	که من سیم حیات از پناه می جویم
عوس نه بوجه بخار نشیند	مرید خرقه در دشتان خوش جویم

کرم پیر نغان در بروی کشاید	کدام در بزم چاره از کجا جویم
کمن در جبینم سر زش بخود روی	چین که پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه پسین	خدا کو است که مرا جاکه مست با اویم
غبار راه طلب کیمیا فیروست	غلام دولت این خاک غبرن بویم
ز شوق ز کس مست بلند بالایی	چو لاله با قندج افاده لب جویم
شدم نشانه بکشتگی و بروی دوست	کشید در خم چو کاشیش چویم
پارمی که بختوی حافظ از دل پاک	غبار رزق بفضض قندج فرو شویم

وله طایفه مواله

صنایع عشق تو چه بد پیر کنم	بباکی در غم تو ناله شب بکر کنم
دل دیوانه از آن شد که بدر مان سپد	مکش هم ز سر زلف تو پیر کنم
بماند زلف تو مجموع پریشانی خود	کو مجالی که سر پرستمه لهر کنم
آنچه در مدت بخت تو کشیدم سیه است	در یکی نامه محال است که بخت بر کنم
آن زمان که ز روی دیدن جانم بشد	در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
کر بدانم که وصال تو بدین دست داید	دل و دین اتمه در بارم و تو فر کنم
دور شوازم ای و اعطوف کوی	من انم که در کوشش تیر و بر کنم

نیت امید خلاص از غم عشقش حافظ

چون که تقدیر نیست چه بدتر کنم

عمر سیت تبار غمش رو نهادیم
ناموحسبند ساله اجداد نیک نام
نهادیم بار جهان بر دل ضعیف
ماحسب چشم یار چه بازی کند که ما
بر بوی وصل عبد چو نظار کان ماه
لی زلف سرکش سر سودای اطلال
حافظ بعیش کوشش که تا عقل و دوش

روی و ریاحی خستق بکسونهاده ایم
در راه جام و ساقی نه رو نهادیم
وین کار و بار بسته بیک مونهاده ایم
نیاد بر کرشمه جاد و نهاده ایم
چشم طلب بران خم کیسونهاده ایم
بچون نبش بر سر زانو نهاده ایم
از بهر یار سپله کیسونهاده ایم

وله ایضا پند عیون

غم زمانه که پیش کران می پسیم
تبرک خدمت پر مغال ایتم گفت
درین خار پسیم جرعه غمی شد
ز آفتاب قدح ارتقاء عیسیر
نشان اهل خدا عاشقیت با خود دار

دو احس بنری از غوان می پسیم
چرا که مصلحت خود دران می پسیم
پس که اهل دلی در حجاب می پسیم
از آنکه طالع و وقت انچنان می پسیم
که در شیخ شهر این نشان می پسیم

برین دو دیده گریان من برار افسوس
خیال موی میانش که دل درو بستم
قد تو تابش از چو یار دین من
من پهنه حافظ که جگر درین یا

که باد آینه رویش غیان نمی پسیم
ز من پرس که خود در میان می پسیم
بجای سر و خراب روان می پسیم
بضاعت سخن دستان می پسیم

وله طایب مشوا

گر چه ما بند کان پادشیم
کنج در استین کوی پستی
موشیار حضور مست عذور
شاهد بخت چون که گیمند
شاه پدار بخت را شرب
کو غنیمت شماریمت ما
وام حافظ بگو که باز دسند
شاه منصور واقف است که ما
دشمنان باز خون کفن سازیم
رنگت ز روی پریشان ما بود

پادشاهان ملک صبح کیم
جامیستی ما و خاک ریم
بخر توحید و غوغا کیم
باش آئینه رخ جویم
مانکبسان افسیر کیم
که تو در خواب مابده کیم
کرد اعراف و ما کیم
روی همت بر کج کیم
دوستان رقبای حتم
شیر خرسیم و افعی کیم

وله ایضا روح الله روحه

کرچه از آتش دل چون خمی در جوشم	مهر بر لب نه ده خون منچو روم و خاموشم
تقصه جانست طمع در لب جان کن دن	تو مرا پس که در یک ریحان می گویشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون روم	منه دنی لطف بی حلقه کند ذکر و شوم
محرقة پوشی من از غایت دین نیست	پرده بر سپر صد عین می پوشم
بست امیدم که علی رغم عدد و زخا	فیض غمش نهند با کینه بر دوشم
من که خواهم که نوشتم بخار از او خشم	جگم که نخس پر معان بنویشم
حاش الله که شوم مقصد طاعتش	اتر میست که که قدح می نوشم
پدرم روضه رضوان بدو کندم بخت	مکن باشم که جهان را بجوی نفروشم
کرازی دست زند مطرب مجلس عشق	شع حافظ بزد وقت سماع از نوشم

وله طایب مشوا

کرازی منزل غربت بسوی خایه روم	دگر اینجا که روم عاشق و فرزانه روم
زین سفر که بسلاست بوطن از برسم	نذر کردم که سم از راه چپانه روم
با کوهی که چکشتم سدا زین سیر و سلوک	بدر سیکه به بار بط و پیمانه روم
آشنایان نه عشق کرم خون بخورند	ما کسم که بشکایت بر پیکانه روم

بعد ازین دست من زلف جوینچرخ کار	بند چندی زنی کام دل دیوانه روم
کر بر پشم خم ابروی چو محرابش باز	سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خوم اندم که چو حافظ بوتلاست وزیر	سرخوش از نیکه باد و نیک شایه روم

وله طایب مشوا

کرچه افتاد زلفش گری در کارم	پنجاه چشم شهادت از کمر می دارم
بطرب حل مکن سرخی روم که جوام	خون لعل کس ربون مدد دارم
پرده مطرب از دست بخوابد بر دن	آه اگر زانکه درین پرده نباشد دارم
بصد می نهادهم درین دایه پای	ای لیل دل کم کشته فروگذارم
چونش در گذر باد دنی بایرم دید	با که گویم که بگوید سخنی بایرم
پاسبانم دل شده ام شب سیمت	تا درین پرده خاکی ش او نگذارم
دید هجرت با فتنه او شد در خوا	کونیسی رعایت که کند پیدارم
منم آن شاعر حسره که با فسون سخن	ازنی کلک همه قد و شکری دارم
دوست مکفیت که حافظ همه رویت با	بجز از خاک درش با که بود در کارم

وله ایضا روح الله روحه

کردست دزد خاک کف پای نگارم	بر لوح صبر خط عبا ری نگارم
----------------------------	----------------------------

پروانه او کر رسد م در طلب جان
 کر قلم را بنهد دست عیاری
 دامش نشان از من خاک که پس از مرگ
 بر بوی نثار تو شد غرق امید
 امروز کش سر زوفای من اندیش
 ز نفس سیاه تو بدلداری عشاق
 ای باز آن لف نپی من آور
 حافظ لب لعلش جو مرا جان عزیز

چون شمع همانم بدی جان سپارم
 من تقدرواں در دشن از دید چهارم
 زین در شواند که بر باد غبارم
 از موج سرکش از بر ساید بزم
 زان شب که من از غم دعا دست برارم
 دادند تیراری و بر دند تیرارم
 کان بوی شمع می دهد از رخ خوارم
 عمری بود آن لحظه که جازا بلم

وله ایضا شیر اند عیو به

مباریم شبی دست و دغایی میم
 دل تار شد از دست خدا داد می
 آنکه بی جرم بخبید و به نغم ز دور
 مدوار خاطر زندان طلب ای دل ور نه
 در زلفش کز وینه مست که بود
 خشک شد نوح طرب راه خوابات کجا

نغم جبران ترا چاره ز جایی میم
 طبعش سبب بر ایم و دو آبی میم
 نبارش آید خدارا که صفای میم
 کجا صعبست مبادا که خطای میم
 تیرا کجاست شب میم و دغایی میم
 تا بدان آب و هوا شو نمای میم

سایه طایر کم حوصله کار کمی کند
 دلم از پرده بشد حافظ خوش لجه کجا

طلب سایه ممنون تها می کنم
 تا بقول و نعل شس سار و نویانی میم

وله طایر مشوا

ما ز باران چشم باری وای میم
 تا درخت دوستی کی برده بد
 نکتها رفت و حکایک بس کرد
 گفت و گو آیین ویشی بود
 بشود جنت فریب جنگ ودا
 کجمن جنت نه خود رسد
 گفت خود دادی دل حافظ

خود غلط بود آنچه ما پیدا میم
 حالیا فرستم و بجای گاشتم
 جان حرمت فرو مکه ای میم
 ورنه با تو ما جسر اماندا میم
 ماندن پیستم و صلح انکاشتم
 مادم تمت برو کجاشتم
 محصل رکسی کجاشتم

وله ایضا نور اند مرشد

باین خاک پای تو صد رو نهاده ایم
 طاق رو واق بر سه قیل و قال میم
 هم جان این دور کس جادو پر دایم
 فرما اشارت که دو چشم امیدوار

روی دریا خجسته کی خنودایم
 در راه جام و ساقی نه رو نهاده ایم
 هم دل بدان سبیل مسند نهاده ایم
 پوخته بر دو گوش ابرو نهاده ایم

ماکت عافیت بشکر گرفت ایم
تا موج بحر چشمه بازی کند که ما
بر یاد کرش سر سودای اری خیال
نهاد ایم بار جهان بر دل ضعیف
بر بوی عید وصل چون طارکان ماه
گفتی که حافظ دل کشته ات گجاست

تا تحت سلطنت نه بایزونها و ایم
بنیاد بر کشته چا و ده ایم
چو بخت بر سپهر زانو نهاد ایم
ویرکار و بار بسته یکسونه ایم
چشم امل بر آن خم کسونه ایم
در حلقه ای آن خم کسونه ایم

وله طایفه مشوا

من که عشق بازی و سحر نمی کنم
بناغ بهشت و سایه طوبی و سرور
یقین در سبیل نطفه یک سار است
ای شمع کشته که بر ترک عشق کن
این بقوم تمام که با سادان شر
سرگزینی شود ز سپهر خود بهر
ناصح بطرف گفت حرامست می مجوز
حافظ جناب پر مغاز جای لبت

صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
با خاک کوی دوست برابری نمی کنم
گفتم کلمات و مکر نمی کنم
محتاج جگر نیست برادر نمی کنم
ناز و کشته بر سر نمی کنم
تا در میان یکده سر بر نمی کنم
گفتم که کوشش بهر نمی کنم
من ترک خاکبوسی این در نمی کنم

وله ایضا سراسر عمو به

مرا می پند و در دم زیادت میکنی در دم
بسایه نام نمی پرستی اندام چه سرداری
نه را پیست این که اندازی مرا بر خاک
ندارم دست از دامن خاکی و اندام
بشی از تار کنی گفت بازی بستم
کشدم بر دلت در او شد و تاب گسوی
فرو رفت از غم عشقت دم می می تا
نوحش می باش جان طبر و کوخیم جلون میکن

ما کیم بدو میل نیاوریم
رقم مغلط بهر قدر دانستیم
عیب درویش و نوکر کیم و بیش کن
خوش اینم جهان در نظر را برودان
شاه اگر جریه زندان بهر دست نشود

وله ایضا سراسر عمو به

جانه کس سیه و دل حق و ازرقی می
سرخ و برق شعبده می کنیم
کار بصلحت آنست که مطلق می
فکر اسب سیه و زین مغر می کنیم
التفانش بی صاف مرون می کنیم

آسمان شش را باب ششمی کشید	تجربه آن که برین بحر معلقیم
کریدی گفت حسودی و رفیقی و پند	کو تو خوش باش که ما کوششیم
حافظ از خصم خطا گفت کبیریم و	و برنجی گفت جدایان بخشیم

وله ایضا نور الله مرثیه

جواب جهره جان می شود غبارتم	خوش از زمان که از چش پیره پردگنم
چرخش سرای چمن خوش است	روم بر صند رضوان که مرغ اینم
عیان شد که چرا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
چه گونه طوف کنم در فضای عالم قدس	چو در سراج تکریم تخت بندشتم
مرا که منظر حورست میکن و ماوی	چرا بگوئی خبر با تیان بود و نم
اگر ز خون لم بوی عشق می آید	عجب مدار که صدر ز ناله خستتم
طراز پیر سن زر گشتم بین چمن	که سوز هست نهانی در وین پرسم
پاویستی حافظ ز پیش او بردار	که با وجود تو کنش شود در منم

وله طایفه مشواه

خیر ما خرقه صوفی بخرافات بریم	دلق طامات بازار خرافاتیم
تا منم خلوتیان جام صبوحی کردند	نخک صبوحی بدر پر مناجاتیم

در نهد در ره ما خار ملامت ز ابد	از کلمات سبز ندان کلمات بریم
شرم ما با در پشیمنه الوده خوش	گر بدین فصل و سمر نام کراتیم
قدر وقت از شناسه دل و کاری کند	بس خجالت که از سر حاصل اوقاتیم
در پیمان هوا کم شدن خبر تا چند	ره پریم مگر پی بهجات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرر خس	تا میخ ز نیا از همه آفات بریم
کوشش موسیس تو بر کنگره عشق ز نیم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا	منه بر سر قی سراز بهر مباحات بریم
حافظ آب رخ خود بر در سرفه بریز	حاجت آن به که بر فاضی حاجاتیم

وله ایضا پسر الله عیوبه

بانی غنایست دل از دست داده ایم	هم درس عشق و تمنیست جام بادیه ایم
بر مابسی مکان ملامت کشیده اند	ما کار خود را بر روی جانک شادیه ایم
ای کل تو دوش داغ صبوحی کشیده	ما آن شقت یقین که با داغ زاده ایم
سپر معان تو به ما که ملول شد	کو با ده صاف کس که بعد از آید ایم
کار از تو میرود نظری ای لیل راه	انصاف می دیم که ارزه قیادیه ایم
چون لاله می بس قدح در میان	این لاله من که بر دل خوینده ایم

کشتی که حافظ این نغمه شکر و شکر است

نقش غلط مخوان که مملکت کوخ بایم

شکر کاس سیه کردی هزاران خسته در بنم
لبت شکرستان ادو حشمت می بخور ان
الا همی نشین دل که باریات برف از باد
جهان پرست و بی پیاد از فریاد کس فزاید
ز تاب آتش دوری شدم عرق عرق بن کل
جهان فانی و باقی فدای شایه و ساقی
صبحاح الخمر ز طبل کجای ساقیا خبر
اگر بر جای غنیمت گیری ز دست حکم او
حدیث آرزو مندی که در این شب افشاید

پاکو چشم چارپرت نزاران در پرسم
منم که عایت حرمان آیم نه ما ایم
مار وری مباد آیدم که بی ماید تو بشنم
که کرد افسون کنش مول از جان شیرینم
پارای بشکری نیسی زان عرق چشم
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
که عوفا میکند در سرخوش حب و دینم
حرام مباد جان که مکی دوست بکنم
هماناه غلط باشد که حافظ کردیم

وله ایضا سپید عیون به

من دستدار روی خوش و بوی شمش
کفستی زنده عذار لیکت کوی
من آدم بستم اما درین سپهر

مدشوش چشم مست و صاف چشم
اکه بگویمیت که دو پانه در چشم
حالی پیر عشق امان موشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آر و
بخت از دود و دگر گشتم زین دینار
شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام
حافظ ز تاب فکرت بچا صلم بخت

ایمن نه دارم از آن آه می کشم
کیسوی جور کردی شاد ز منم کشم
مرغ بر می نخل پس از آن رویشم
حق که می نمی خورم اکنون سرخوشم
ساقی کجاست تازند آبی بر آتشم

وله ایضا نورالهدی مستاده

دیده در بایکم و رخت بصره بکنم
از دل شک کنه کار بر بارم آید
خورد و اقم بر نطر مباد تا مست
جرعه جام برین تخت روان افشایم
یاد خوشدلی انجامست که دلدارا بجا
بکش بند قبا ای نه خورشید بقا
حافظ بختی بر ایام جو سپهر و خطا

فد بر یک دل جویش بدر می کشم
کاش از کنه ادم و خواص کشم
عقده در بند کمر گش جو را کشم
غفلت چیک درین سینه می کشم
می کشم سعی که خود را کمر آجا کشم
تا جو زلفت سر سودار زده در پا کشم
من جوا عشرت امروز بفرزدا کشم

وله طایب مشو آه

عشقباری و جوانی و شراب لعل فام

مجلس انس و حریف عدم و شراب نام

ساقی سکر و بان و مطرب شیرین سخن
شادی از لطف و پکی سحرآب زندگی
بزم کای دل نشان چون قصر فردوسین
صفه نشینان بخواه و مشکاران آباد
باده گلگون تلخ تر خوش خوار پسک
غمزه ساقی پنجاهی سر دامن تر سغ
نکته دانی بذله کوی جان حافظ شیرین سخن
سرکه این عشرت ندارد زندگی بروی حرام

نشین یک کردار و ندیم یک نام
دلبری در چمن و شوخی غیرت ماه عام
کلشنی پراش چوین و ضمه دار السلام
دوستان را صاحب اسرار و حریمان
نقل از غزل نگار و نقل از مایه قوت خام
زلف جانان از برهای سید دل کسرت دام
خشش آموزی جهان سرور چو چاقی قوام
وانکه این مجلس سخن از خوشدلی بروی حرام

وله طایفه مشوا

عمریت نام من طلب هر روز کامی منم
نی ماه مهر افروز خود با بگذر از غم زو خود
اوزنک کو کلچر کو نقش و فاو مهر کو
تا بگویم با هم آگهی زان پای سپهر سپی
دائم سرار و غصه را را بکنین ارد قصه را
حزیند آن رام دل دامن شد کام ل

دست شاعرت مرزبان بکنی می منم
دامی برای می منم مرغی بدامی می منم
حالی من اندر عاشقی داد می می منم
کلبانک عشق از هر طرف یک نامی منم
این آه خون نشان که صبح شام می منم
نقش خیالی کمی ششم فال دامی منم

۴۰۰
۳

با آنکه از خود غایم و ز سر جو حافظ بایم
در خلوت روحیان که کلام می منم

وله ایضا پسر الله عیوبه

چل سال افت و پس که من لاف می منم
سرگزین عاطفت پسر می ووش
از جاه عشق و دولت زندان با یکبار
در شان من بدر و کشتی طن مبر
شهباز دست پادشاه برب ارزو
جیفست بلبل چو من ای کل درین جمن
آب روانی پس عجب سخته پرور
حافظ بر خسته قدح با یکی کشته
تو را نشخوبه که در من برید فصل

کز چاکران پسر نغان کمر منم
ساغتهی نشد ز می صاف رو شتم
پوسته صدر مضطرب با بود یک منم
کالود کشت خرد وای پاک دامنم
کز یاد برده اند موای شیم منم
با این پان عذب که حاشی می منم
کوهر می که خیمه ازین خاک بر کمن
در نرم خوابه برده زکارت بر کمن
شد منت مواهب اوطوق کرد منم

وله طایفه مشوا

نی تو ای سپر و روان با کل کوشن حکم
آه کر طعن بدخواه ندیدم روی
بروای ناصح و بر در دستان سر کمر

رک پندل چه کیم عارض سوسن چه کیم
نیست چو این ام روی آسن کیم
کار فرمای تدبیر میکند این من چه کیم

برق غیرت چو پس می جدار کمر غیب
شاه رکان جو بسندید و بجایم انداخت
مددی که بچسب راغی نیکو آتش طور
حافظا خلد برین خانه موروث منست

تو بفرما که من خسته و خسته چه کنم
دستگیر از شو و لطف تهنیت بکنم
چاره نیره شب وادایم چو چه کنم
اندرین منزل و برایه شیم چه کنم

وله طایب مشواه

مژده وصل تو کو که سپهر جان رخسرم
بولای تو که کربنده خویشم خوانی
یار بار از ابر بهایت برپایان
خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات
بر تر ربت من مای و مطرب نشین
کر چه پرستم توشی مست در اعو سمیر

طایر قدیم و از نرد و جهان بر خیزم
از سپهر خواجگی کون و مکان بر خیزم
پیشتر از آن که چو کر دی زمین بر خیزم
تا بویست ز لحد رقص کنان بر خیزم
تا جو حافظ را سپهر جان جهان بر خیزم
که سحر که ز کمار تو جوان بر خیزم

وله ایضا سحره عیوب

افسر سلطان کل بداند از طرف جن
خوشی خجی خجی تن بود این شست خردی
تا باد معور باد این خاله که خاک درش

متقدش برب مبارک باد برپا و سپین
نانشید سر کسی اکنون بجای خویشتن
نفس بوی رحمن سیر و دما دین

حاتم جم را بشارت و بخت خانت
شوکت پور شک و تیغ عالم کیر او
جو پیا رنگ را آب روان سیمیر
حک چو کانی چوخت رام شد در زیر
بعد ازین شکف اگر با بخت خلق خو
کو کسیران شطرا جلوه نوی کشند
مشورت با عقل کردم گفت حافظ مایه
ای صبا بر ساقی نرم اما یک غصه دار

کاسم اعظم کرد از کوک ماد دست امر من
در همه ششها شد و اسپستان انجمن
تو درخت عدل نشان بخت و خواه کن
شمار خوشش میدان آمدی کو بی زن
خیز از صحرای ابرج نام شک ختن
بر سنگ طرف کلاه و بر مرغ بر فلن
ساقی می ده بقول مستشار مومن
تا از ان جام زرافشان بخشد بمن

وله ایضا نور احمد مرقد

ای روی ماه پیکر تو نو بهار چسپن
در چشم پر چار تو پنهان صحن پر
مانی تافت پچو تو از برج نیلوی
خرم شد از ملاحت تو عهد و لبر
ایام بطرف دیه طبع از میان جان
کرد لبست بفتنه از آن تازه و ر

حال و خط تو مرا لطف و مدار چسپن
در لطف بقرار تو پیداوار چسپن
سروی ناپست پچو تو از جویا چسپن
فرخ شد از لطافت تو روزگار چسپن
می پرورد و باز ترا در کن چسپن
کاب حیات می خور دار چیمه سار چسپن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان	یک مرغ دل نمائش که سرکار حسن
حافظ طبع برید که نیند طبع تو	دیار نیت غیر رخت در دیار حسن

ای نور چشم من بچی نیست کوشش کن	چون ساعت پرست بنوشان و شش کن
پیران سخن رنج بر بگویند و گفت	هان ای پسر که پرشوی بند کوشش کن
تسبیح و خرقه لذت پستی بخند	همت درین عل طلب از فحش کن
در راه عشق و سوپه اسیر من بسیت	مشمار و کوشش دل پیام سرش کن
بر میمند سپیده نهاد دست عشق	خواهی که زلف یار گشتی ترک موش کن
با دوستان مضایقه در عهد و مال نیست	صد جان فدای یار بضحیت نبوش کن
برک و نو آیه شد و سار طرب غاند	ای جنگ ناله بر کش ای خوش کن
ستانی که جامت از صافی میسود	چشم غمی تی بمن در نوش کن
مرست در قای زرافشان چو کدو	یک بوپ نذر حافظ شیشه نوش کن

وله ایضا طیب السان نایب

بالا بلند عشق که نقش باز من	گو ماه که قصه زهد دراز من
یاران ناز و لغت و محبت میم	یار بپاز کار من ای کار ساز من

دیدم دلا که آن سر پری زهد و علم	بامیج کرد و دیدن مشوق باز من
گفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق	نظار بود اسکت و عیان کرد از من
نقشی بر آب منم از عشق حایل	تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
یارب که آن صبا بوزد کریم او	کرد و شکار کرمش کار پاز من
بر خود چو شمع خنده زان کریم کنم	تا با تو پیکدل حکم سوز و ساز من
می ترسم از حسرابی ایمان که برود	محراب بروی تو حضور نماز من
راهد چو از غار تو کار میسرود	مهم پستی شبانه و عجز و نیاز من
منت یار و یاد حسریان نمی کند	ذکر سخن سیرت می کنم نواز من
حافظ غصه سوخت بگو حال صبا	باشاه دوست پروردشمن کداز من

وله ایضا طیب السان

چندان گفتم غم طیبان	درمان کردند پیکر غم پیران
یارب امان ده تا بار سپید	چشم محبان روی حبیبان
آن کل که مردم در دست نیست	کو شرم بادت از غزل پیران
درج محبت بجهت خود نیست	یارب مباد اکام متیران
ما غمخیزان بیا کفر شرم	توان نهفتن درد از پیران

ای نم آخبر رخوان جودت	تا چند باشیم از بی نصیبان
حافظ منشی شیدا کیستی	کرمی شنیدی پیدا و پنهان

وله ایضا پستله عیوبه

چو کل مردم بویست جابه ترن	کم چاک از کربان تا بدین
تنت را دید کوی کل که دروغ	چو پستان جابه را برید برتن
من از دست غمش کل برم جان	ولی دل را تو آستان دیار من
تقول دشمنان بر شکی از دو	بگرود چکس دوت دشمن
کن کرپینه ام آه جگر سوز	براید سپیچو دو داز راه زور
تنت در جابه چون جام باده	دلت در سینه چون دریم من
ببارای شمع اشک از دید چون	که شد سوز دلت بر خلق روشن
دلم را شکن و در پائین ساز	که دارد در سر کوی تو پکن
چو دل را بست در زلف تو فط	بنیان کار او در پائین

وله طایب مشوا

چون هم خاک رشن امن پشاند من	و بگویم دل بگردان رو بگرداند من
عارضه بکنی کس می نماید چو کل	و بگویم باز پوشان باز پوشاند من

کرمی شمشیرم بر غم خند و صبح	و بر غم خاطر نارک بر بخاند ز من
دیدم را گفتم که آخر مکنظر سیرش من	گفت میخواستی مکر تا جوی خون اند من
جان فدایی دار خواهم بر سر زلفش من	کام پستانم از و یاد او بستاند من
دوستان جان آدم از بهر دهنش من	کو چرخ مختصر چون زری ماند ز من
کو چو فرهادم تلخی جان بر اید غمت	بس حکایتها شیرین بارم ماند ز من
شتم کرمی فط که کر زین دست خوانی در عشق	عشق در سر کوشه افغانه خواند ز من

وله ایضا طیب اند انقاپه

خدا را کم نشین با خنده پون	رخ از زندان بی پیام پشون
دین خرقه تنی آلودگی پست	خوشا وقت بقای می درون
تو باز که طبعی و طاقت ناری	که اینهای مثنوی دلی بوشان
دین صوفی و شان در دنیایم	که صافی بادیش در دوشان
پادشاه این سالو پسیان من	صراحی خون دل و بر بط خون
چو پستم کرده مشور نشین	چو نوشتم داده میموشان
ز دل کرمی جاقو بر خذرش	که دارد پینه خون یکج

وله ایضا پستله عیوبه

خوشتر منکر می و جام چه خواهد بود
غم دل چینه توان خورد که ایام ند
مرغ کم حوصد را کو غم خود خور که برو
باده خور غم مخور و پند متکد بشنو
دست رنج تو همان بر که شود صرف کام
پرنیازه می گفت معیانی دوش
بر دم از ره سپهر حافظ بی و چنگ غزل

تابه پنم که سپهر انجام چه خواهد بود
کونه دل باش فریه ایام چه خواهد بود
رحم انکس که نهد دام چه خواهد بود
اعتبار سخن عام چه خواهد بود
دانی آه سر که بنا کام چه خواهد بود
از خط جام که فرجام چه خواهد بود
ماجرای من بد نام چه خواهد بود

وله ایضا طیب است اتفاق

دانی که چیست دست دیدار یار و دین
از جان طمع بریدن آمان بود و دین
خواهم شدن بستان چون غنچه بادل مشک
که چون نیم با گل را زلفت کشتن
بوسیدن لب یار اول دست گذار
فرصت شمار صحبت کز این در منزل
کوی برفت حافظ از یادش منصور

در کوی او که یاری بر چسروی کردن
از دوستانی جانی شکل توان بین
و انجا به سنگ نامی پراستی دیدن
که سر عشق شتباری از بستان شنیدن
کاخ ملول کردی دست کزیدن
چون کبریم دیگر توان بهم رسیدن
یار بسا پیش آورد در پیش پندین

وله ایضا طیب است عیوب

ز در در او شبتستان ما منور کن
تساره شب سحران غمی فشان نور
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
چو ساهدان جمن زیر دست حسن تواند
بدان شایل زیبا و خلق خوش که بر است
بخشیم و ابروی ساقی سپرده ام دل جان
طمع بقدر وصال تو جسد من نبود
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
لب پاله بپوس آنکمی بستان ده
حجاب دیده ادراک شد شعاع جلال
ازین مروه خرقه نیک در سک
اگر فقیه نصیحت کند که عیب باز
پس از ملازمت درس عشق روین
موا می مجلس روحانیان معطر کن
بام قصه بر او چسراغ به بر کن
بتحفه بر سوی فردوس خود مجر کن
کرشمیه بر سمن جلوه صبر سنو بر کن
میان زحم سر نیان چو شمع بر کن
پیایا و ماشای طاق و منظر کن
حواله ایم بدان عمل سحرگر کن
نوکار خود دم ز دست و می باغ کن
بدین لطیفه شام محو دست کن
پا و حر که خورشید را منور کن
یک کرشمه صوفی و شتم قند کن
پاله بدش کو دماغ را بر کن
ز کار با که کشی شعر حافظ از بر کن

وله طایب است مشوا

شراب لعل کش و روی چسبان من
زیر دلق قلع کند ما دارد ند
حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
کره زاب روی شکست نمی دایر
اسیر عشق شدن چار خلاص نیست
بخرم و دوجبهان سرفرونی آرند
عبار خاطر حافظ بر دست عقل عشق

خلاف مدبسان حال اینان من
دراز پستی این کوته پستان من
وفای صحبت با دشمنان من
نیاز اهل دل و ناز نازینان من
ضمیر عاقبت اندیش پس میان من
دلمع کبر که ایمان حوسه پستان من
صفای آینه پاک پاک دنیان من

در بیان صفات

تکه دلکش کیم حال آن رو بین
عجب دل کردم که وحشی طبع و سرجایی مبین
حلقه لعلش تاش خانه با صوابست
زلف دلبندش صبارا بند در کردن
لوزه بر اعضا می سر از رنگ آن رو
آنکه من در جبهت و جوی و زخود پروانم
حافظ ار در کوته محراب فی مالد روا

عقل و دین را بسته ز پیکر آن کسوپ من
گفت چشم شیر کرم و سحر آن آمو من
جان صد صاحب دل آجا بسته سر مو من
بامواداران سرو جلالت منند و من
نام باخنین جگر زان زلف عبور من
کس ندیدت و نه شنیدت ز سر مو من
ای صیحت کو خدا را آن خم ابرو من

از مراد شاه منصورای ملک سر بر من
نیزی شمشیر نیکو قوت باز و بسین

وله ایضا

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین من
مت بگشت و نظر بر من در ویش انداخت
ماکی از نسیم و ز رت کیسه می خواهد بود
کمر از ذره نه پست شمشیر بود
بر جهان کجاست کمن و رت در ح می داری
پر پانه کشن که روان خوشش باد
جسم باد جمن لاله سحر می گفتم
گفت حافظ من محرم این راز ایم
دامن و رت دست آرزو ز کمن بل
از می عمل حکایت کن و شیرین من
مرد یزدان شو و فارغ که زار اهرمنان

که بر گشتن گشت در قبه همه شکستان
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین
بنده من شود بر خور ز سیم بران
تا بخلو که خورشید رسی رقص کان
شادی ز سر جبه پستان خون باز که بک
گفت پر مهر کن از صحبت بکستان
که شهیدان که اند این خون کفستان
از می عمل حکایت کن و شیرین من
مرد یزدان شو و فارغ که زار اهرمنان

وله ایضا

بکدر که را پیش میکش نقاب کن
نشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
بکشا بشیوه کس ز جواب مست را
یعنی که زح پوشتن جهانی خواب کن
چون شیشه های دیده ما پر کلاب کن
ز رنگ چشم بر کس ز غنا خواب کن

زبان که رسم و عادت عاشق گشت
پنجه حجاب دیده بروی قدح کشی
ایام گل چو عمر رفتن شتاب کرد
بوی بشته بشو زلف نگار گیر
حافظ وصال مطلب از ره دعا

باشنما قدح کش و با عتاب کن
وین خانه را قیاس اسپاس از جناب کن
ساقی بد و ربا ده کلکوس شتاب کن
بنگر بر نیک لاله و عدم شراب کن
یارب دعا چنانچه دلال تجار کن

وله ایضا نور احمد مرثیه

گر کشم کن و بازار ساحی شکن
باد و سرو و پستار عالمی عینی
زلف کوی که آئین لب بر نگذار
برون سرام و بر کوی خوبی از نهم کن
آسمان نظر شیر آفتاب کبیر
چو عطر پای شود زلف بنبل از دم
چو عدلیضاحت فرود شد حاجی حافظ

بغره رونق ناموس سپهری شکن
کلاه کوشه بآیین لبری شکن
بغره کوی که قبت سمری شکن
سرای حور بده رونق بری شکن
بار واد و تاق و پیش مشری شکن
تو قمتش بر زلف غبری شکن
تو قدر او سجن گفتن دری شکن

وله طایب مشواه

فاتحه چو آمدی بر خسته بخان

لبش که میدهد لعل کجاست جان

آنکه پیش آمد و فاتحه خواند در دفتر
ای که طیب خسته روی بان من
گرچه تب استخوان من کرد زهر گرم و رفت
جان و دم ز حال تو منت آتش وطن
باز نشان حار تم زاب و دیدن و سپن
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شرتم

کو نفسی که روح را می کشم از پیش روان
کردم و دود و دینیه ام بار دلب زبان
پنجه تنم غمی رود آتش مهر از استخوان
چشم از آن چشم تو خسته شد و توان
بنض مرا که می دیدی هیچ ز زندگی نشان
ترک طیب کن یا پنجه شربت بخوان

وله ایضا طیب ابدان طایب

منم که شهره شهرم بقیق و زیدین
و فاکیم و ملائمت کشم و خوش شیم
به پیر میکده گفتم که چیست راه بجا
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بی پرستی از آن یک خود براب زدم
ز خط یار پیامور مهر بارخ خوش
روان پس کده خواهم ز قفین مجلس
بر حجت سر زلف تو و اتمم و رنه

منم که دیدن نیالوده ام بدو دیدن
که در طریقه ما کافور است رخیدن
نخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
بدست مردم چشم از رخ تو کل حیدن
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
که کرد عارض رخ بان خوشت گردیدن
که و غطی علان و اجست نشیندن
کشش چون دانه از آن سو چه سود کوشیدن

موس خلب معشوق جام می حافظ
که دست نه فروشان خطاست پوشدن

مرغ دلم طایرست لکد غش شیان	ارقیس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکد ان چون سپرد مرغ ما	یادشمن کند بر دران کستان
چون سپرد از جهان سپدره بود حای و	تکیه که باز ما لکده عشان
سایه دولت قد بر سر عالم حای	گر بکشد مرغ ممال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه که مرغ ما	آبخور او بود کلشن باغ جهان
چون حدت نه دی حافظ شورید حال	خامه توحید کش برورق انوش جان

وله طایر — مشواه

می فک بر صف زندان کذری بهتران	بر در سیکه می کن کذری بهتران
در حق من لب آن لطف که می ماید	نخوت بست و لیکن قدری بهتران
آنکه فکرش کره از کار جهان شاید	کو درین تخت بهر مانظری بهتران
ما صبح گفت که خرم چه پندار عشق	گفتم ای خواجه حافل نمری بهتران
دل بمان رود کرامی چه کنم که ندانم	مادر و نر ندارد پسری بهتران
مس چه گویم که قدح کبر و استغور بوس	بشنوای جان که نموید دگری بهتران

گلک حافظ شیرین باقیست بچین
که درین باغ نه پنی نمری بهتران

وله طایر — مشواه

می نورم از وقت روی از جهان کردان	بحران بلای شد مایه ملک کردان
به جلوه می نماید بر بنر جنگ کردان	تا او سپر بگردد از رخسار پاک کردان
نیغای عقل و دین را پیرون خام ستر	بر سر کلاه بسکن در بر قب بگردان
مرغول بارافشان یعنی که کاکل خود	کرد بخور غنبر کرد صبا بگردان
ای نور چشم پستان در عین طارم	چسکی خرم و جامی نواز پاک کردان
دوران چه می نویسد بر کرد عارض خط	یادش شسته بد از یار پاک کردان
حافظ ز خوب رویان نخت خرابیست	کز نیست رضای حکم قضا بگردان

وله ایضا طیب اندان فایه

یارب آن آمو می شکیں سخن باریان	وان سہی سر و سرانان بچین باریان
بخت بر مرده مارا پیسی نواز	یعنی آن جان رفتن بخت باریان
ماه و خورشید بمنزل جو با مر نورند	یار و روی من این سر باریان
سینک و کل گشت عقیق از کز کریمین	یارب آن کلب میمون بچین باریان
حالت عاشق کس بر دلدار کوی	پیش عفا سخن ز باغ و زغن باریان

سخن انیت که بانی تو بخوایم حیات
آن که بودی و پیش دیده حافظ یار

بشنوای یک خبر کبر و سخن بزرگان
برادش عرسری بوطن بزرگان

ای قبیله‌ی پادشاهی راست بر بالای تو
آفتاب فتح را مردم طلوعی دیگر پست
جلوه گاه طیار اقبال کرد در کجا
در رسوم سرع و حکمت با هزاران احکام
آب حیوانش ز منقار بلاغت می حلد
کرچه خورشید فلک چشم و چراغ حلد
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
غرض حاجت در جرم حرمست محتاج
خسرو پیرانه پیر حافظ جوانی می کند

تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالی
از کلاه پیروی رخساره بیامی تو
سایه اندازد حامی بستر کرد و سی تو
نکت هرگز نشد فوت از دل دانی تو
طوطی خوش لجه یعنی گلشگر خای تو
روشنای بخش چشم او ست حال پای تو
جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
برامید غوغا جانش جانشای تو

وله طایب مثنوی

ای جنبه‌های فیه چرخ خاک راه تو
کر پس کرشمه می برد از جد برو نام

خورشید سیاه بر طرف کلاه تو
اچا جانی شیه چشمه پیا به تو

خونم بخور که میسج مک جنبین چال
آرام و صبر خلق جهان اسب تو
بامرستاره سرو کار بست مرشم
یاران شین همه از ما جدا شدند
حافظ بر طمع رعایت که قنیت

از دل نایدش که نویسد کناه تو
را شد کنار و دیده و دل کجه کاه تو
از حسرت فروغ رخ سجده ماه تو
مایم و استانه دولت پناه تو
آتش زند بجز من غم دود آه تو

وله طایب مثنوی

کعبه بروی شدی تماشای ماه تو
عمریت تا دلم را سیران زلفت
منه و شش عطر عقل نهند وی زلف ما
تخم و فام و مهر درین کهنه گشت زار
ساقی پیار باده که ز مری بگویت
شکل بلال هر سه می دیشان
حافظ جناب پر مغان مروت

از ماه ابروان من شرم مادر و
غافل ز خط جانب یاران خود مشو
کابخانه از نامه شیکن به نیم جو
اکمه غیبان شود که رسد موسم درو
از حال اختراک کن و سیر ماه نو
از افسر سیاهک و پر کلاه خو
درس حدیث عشق برو خوان و شنو

وله ایضا پسر اند عیوبه

ای آفتاب آینه دار جمال تو

مشک سیاه بمره کردان چال تو

صحن برای دین بشستم ولی چه سود
دراوج ناز و نعمتی ای قباب حسن
این نقطه سیاه که آمد مدار نور
تایش باز بخت روم بسنگ خان
تا آسمان حلقه بکوشان باشد
در چین نقش ای دل یکس چگونه
بر خاست بوی گل ز در آشتی درای
مطبوع تر ز نقش صورت مستبان
بر عدل خواجه عرض کد این چن جاکم
حافظ درین کند سر سرگشاست

لیکن گوشت نیست در خورشید خال تو
یارب مباد تا بقیامت زوال تو
عکس است در حلقه منش خال تو
کوته ده مقدم عید وصال تو
کو عشو زار روی سپهر بلال تو
شکسته گفت باد صبا شرح حال تو
ای نو بهار مارخ خنده فال تو
طغرائیس ابروی مشکشال تو
شرح نیامندی خود یا مال تو
سودای کج مباد که بود مجال تو

بجان پر خرابات و حق تعالی
بهشت اگر چه نه جای نگاهار نیست
صد آفرین از ابر بلای آن طوفان
بر آستانه نیجانه کسری پنی

که نیت در سر جانم موی محبت
یار باده که مستظهرم بهمت
که ز بخشنده من آتش محبت
مزن بای که معلوم نیست

یار باده که دو ششم سر و ششم غنیم
مکن بختم حقارت نگاه در منست
مدام خسته حافظ باده در گرت
نمیکند دل من میل زهد و توبه

نوید داد که حامت فیض رحمت او
که نیست مصیبت و زهدی شیت او
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او
بنام خواجه بگویشم و فردا است او

وله طایب مشوا

تاب بنشیند بد طر مشکی تو
ای گل خوش نسیم من بل خوش را پیروز
بس که مول کشتی از نفس فرشتگان
عشق تو سر نوشت خاک در شب من
خرقه زهد و جام می گر چه نه در خورند
شور شراب عشق تو آن نسیم ز سر زرد
دل که ای عشق را کج بود در آستین
شاه نشین چشم من بخت که خیال
خوش نیست عارضت خاصه که در بهار

پر دغ غنیم می در دغ کشتی تو
کز سر صد می کنند شب همه شبی تو
قال و مقال عالمی کیشم از برای تو
مهر رخت سرش من راحت منی تو
ایتم نقش منم از جبه فای تو
کین سر پر مونس شود خاک در برای تو
زود سلطنت رسد سر که بود که ای تو
جای دعاست شاه من بی تو مبادی تو
حافظ خوش کلام من مرغ سخن سرای تو

وله طایب مشوا

خط عذار یار که گرفت ماه از و
 ابروی دوست کو شمع محراب است
 ای صبحه نوش مجلس چمن سینه پاک دار
 شیطان غم مرا بخت تواند بگو بکن
 کردار ابله صومعه ام کرد می پرست
 ساقی سراغ می بر آفتاب دار
 آبی بروز ماه اعمال افشان
 حافظ که سار مجلس عشاق راست کرد
 آیا در خیال که دارد که اشهر

خوش خلق است یک نیست از و
 انجبال جبهه و حاجت بخواب از و
 کاینه است جام جهانگیر آه از و
 من رده ام باده و روشنا از و
 این دو دین که نامه من شد سیاه از و
 کوب و زور شد صبحگاه از و
 باشد توان سپرد حرف کجا از و
 خالی مباد عرصه این زمگاه از و
 روزی بود که یاد کند پادشاه از و

وله ایضا سر آمد عیویه

باد بهار می وزد پانی کلغدار کو
 سر کل نوز کلرخی مادی سی بدولی
 مجلس بزم عیش را غالیه مراد است
 حسن فروشی کلم نیست چهل ای صبا
 شمع سحر زخیر کی لاف ز عارض تو زد

کلین عیش می دم باده شو کو ار کو
 کوش سخن شنو کجا دیده عبتبار کو
 ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
 دست زدم بخون دل هر خدا نکار کو
 خشم زبان دراز شد خنجر آیدار کو

گفت که نعل من بوسه ناری آرزو
 مردم آری سوس ولی قدرت و سوار کو
 حافظ اگر چه در سخن چارن کج حکمت
 از غم روزگار دوش طبع سخن کردار کو

وله طایفه مشوا

مرا چشم بست خفا نشان دست کج از و
 غلام چشم آن ترکم که در خواست مستی
 بهلی شد شتم زین غم که با طعنه ای کینش
 رقیب با غافل مار از ان چشم چین دم
 دگر جو روی را کس بگوید به حسن حسنی
 روان کوشه کیر از حسنش طرزه کلر است
 نوکاف و دل نمی بندی نقاب و من نمی سم
 اگر چه مرغ زبرک بود حافظ در مواد یار

جهان فتنه خواهد شد از ان چشم و
 نگار کین شش و ست مشکین یار و
 که باشد که نمب یزد طاق آسمان ابر و
 نزار ان غامضت و حاجت میان ابر و
 که از ان چشمین چشم است و این انجان و
 که بر طرف سخن زارش می کرد و جان
 که محرابم کرد اند خنم آن ستان و
 به تیر غر صیدش کرد چشم ان کج و

وله ایضا نور الله مرده

ای یک را پستان خبر یار ما کو
 نامحرمان خلوت انیم غم محوز
 دله باد طم سره جو بر خاک می

احوال کل بلبل دستان سرام کو
 با ما سرجه داشت پای صبا کو
 بر آن غریب با چه رسید از هوا کو

کر و کورت بران در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت خود غمناک بود
زاهد که منع ما خسران است می کند	کو در حضور پسر من این ماجر را بگو
هر کس که گفت خاک در دوست تو تیا	کو این سخن معاینه در روی بگو
پرچین چو می شد آن سر زلفین بکار	بما سر چه داشت سپاسی بگو
جان پرورست قصه از باب معرفت	رزمی بر و بر سپید حدیثی بگو
هر چند بایدیم تو مار ابدان گیر	شاهماز جمهرای کنه کد اگو
بر این قفسیر نامه آن محترم بخوان	با این که احکامیت آن شاه بگو
حافظ کز تاج پیر او راه می دهند	می نوشی ترک زرق و برق بگو

وله طایفه شاه

مزرع بنر فلک دیدم و دایم نو	یادم از کشته خویش آمد و شکام درو
کشم ای نجیب سیدی و خور سید	گفت با این همه اندر سابقه نو می شود
تکیه بر اختر سب کرد مکن کین عیار	تاج کا و پس بود و مگر کین پیر
کر روی پاک و مجروح سیاهی بک	از سپهر داغ تو بخورشید رسید
آسمان کو منفردش این عظمت کا عبق	خرمی بجوی خوشه پروین بدو جو
چشم بدو در زغال تو که در عرصه سن	پندتی راند که بردار نه و خورشید

کو شوارز و لعل ارچه کران دارد گوش	دور خوبی گذرانت نصیحت بشنو
آتش ز بهر چرخ من در چرخ آید سو	حافظ این تره شمشیر بنده از نو

حرف اله

ای که با سپیده زلف در آرم	فرصت باد که دیوانه نواز آرم
ساختی ما ز مفسر ما و بگردان عادت	چون پرسیدن از باب بنای آرم
پیش بالای تو نمازم چه صبح و کجک	که بجز حال بر از غم نواز آرم
آب آتش بهم آمیخت از لب لعل	چشم بدو در که بس شعبه نواز آرم
آفرین بر دل سخت تو که از بهر تو آ	کشته غمزه خود را بمن نواز آرم
ز بهر من تو به سپیدی که پنهانی دلم	مست و آشفته بخلو که راز آرم
گفت حافظ دگر تو خورشید را بود	مگر از منیب ارجی فیه نواز آرم

وله ایضا نور احمد مرقد

از خون ل نوشتم ز دیک دوست	از آبی رایت دهر امن بجز کفتی نه
دارم من از فراقش در دین صد علامه	لیست و موع عینی بدالنا علامه
هر چند از مودم از وی نبود سودم	مجنّب المجرّب حلت البندامه
گفتم ملامت آید که کرد تو که دم	والله ما رانیا حجب بلا ملامه

پرسیدم از طبعی احوال دوست کشتا
حافظ جو طالب آمد جامی جان شیرین
فی قمر بها عذاب فی بعد هلاک
حتی بذوق منی کاشا من اکرانه

وله ایضا نور ابد مر فته

از من جدا شو که تو ام نور دین
از چشم زخم خویش منابت کرد از انک
از دامن تو دست ندارند عاشقان
منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
ایم پذیرش که کرد ترا دوست حافظ
آرام جان من پس قلب مر سیده
در دلبری بغایت خوبی رسیده
پیرایه صبور ای ایشان درین
معذور دارم که تو او را زین
بیش از کلیم خویش مگر پاکشیده

وله طایر مشوا

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
خود که میتد مجاین عشق می فرمود
برده جان بسا داد شمع در نفس
بوی لعل تو که جان و زلف چه شد
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
من میبیدم قفا و مرغیت از پادش
مر از عشق تو با جلال خویش پروانه
بوی حلقه زلف تو کشت دیوانه
ز سمع روی تو آتش چون رسد پروانه
نزار جان کرامی فدای جانانه
بعین حال مایش که دید دانه
نکار خویش دیدم بدست سکانه

چه نفسها که بر انگیختم و سودا
حدیث مدرسه و خانقاه کوی
فنون بر ما کشته است اف نه
قفا و در سپهر حافظ موافقی نه

وله ایضا پسر ابد عمو نه

خنگ پسیم مغیر شانه دلخواه
دلیل راه شوای طایر خسته قفا
پیاوشن زارم که غرق خون دلست
منم که بی نفیس میزنم ز خجالت
ز دوستان آموخت در طریقه مهر
ز شوق تو روزی که از جهان بوم
مده بخاطر حافظ ملائت از من رود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله
که در موای تو بر خاست باید آگاه
که دیده آب شد از شوق خاک آگاه
هلال از کنار شفق کشند نگاه
مگر عصفور کنی وز نه حسیت عذر نگاه
سپیده دم که مواجاک ز دست سار
ز ترتم بد سحر کل بجای بیا
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

وله طایر مشوا

در سرای معانی فته بود و آب زده
بسویشان همه در بند کیستنه مکر
ز ناز و عهده شاهد آن شیرین کار
گرفته سناخ عشرت فرشته رحمت
نشسته پیر و صیلا کی شیخ و سبابت
ولی ز ترک کله کوشه بر سحاب زده
شکر شسته سخن ریخته بر باب زده
ز جوع بر رخ عور و پری کلان زده

پس سلام کردم و بامین بروی خدا گفت
که این کند که تو کردی بصفت و ثمت رای
وصال دولت پیدار تر مت بند
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عوس بخت در آن حجره با هزاران
فلک خیب کس شاه نصرت اله
خود که ملهم غیب است بهر کسب
پایم بکده حافظ که بر تو عرضه هم

که ای خمار کس مفلح پس شراب زده
ز کج خانه شد خمیه بر خواب زده
که خفت تو در آغوش بخت خواب زده
غذا مرغ بجان او آفتاب زده
سگسته کسمه و بر برک کل کلاب زده
پایه من ملکش دست در کلاب زده
ز بام عرش صد شمع بر خباب زده
نرا صنف ز دعا های تجماع زده

وله طایب مشهور

دوش رخم بر میکده خواب آلوده
آمد افسوس کجای منجمه باد و فوش
شت و شبی کن و آنکه بخواب نرام
بطهارت که در آن منزل پری مکن
آشیان عشق درین بحر عمیق
در هوای لب شیرین نمان چندان کنی

خمر تر دامی سجاد و شراب آلوده
گفت پیدار شوای رزم و خواب آلوده
تا که در توانی در خراب آلوده
خلق شیب بشرف شراب آلوده
نخوشد و نشسته بآب آلوده
جوهر روح پاوت مذا ب آلوده

پاک و صافی شود از چاه طبیعت درای
کشم ای جان جهان فتنه کل عی
که صفای مذا ب تر آب آلوده
که شود فصل بهار از می ناب آلوده
آه ازین لطف مانواع عمار آلوده

وله طایب مشهور

دام گمان می شد در شرب کشیده
آفتاب آشی بر کرد خورش خوی
چو قطره های بر برک کل جکیده
روی لطیف و لکش چشم خوش شده
شمار خوش خراشش در ناز پرده
وان خوشش من آن کام آریده
ماریا چاره سازیم باین کی رسیده
دنیا و فانداری نور سرد و دلیه
روزی که شمس کنای بر کریم
باز که توبه کردیم اگر گفت و شنیده
کرا و مقبدم آیم میوه رسیده

دام گمان می شد در شرب کشیده
آفتاب آشی بر کرد خورش خوی
چو قطره های بر برک کل جکیده
روی لطیف و لکش چشم خوش شده
شمار خوش خراشش در ناز پرده
وان خوشش من آن کام آریده
ماریا چاره سازیم باین کی رسیده
دنیا و فانداری نور سرد و دلیه
روزی که شمس کنای بر کریم
باز که توبه کردیم اگر گفت و شنیده
کرا و مقبدم آیم میوه رسیده

وله ایضا شیرین و عجب

سحر کاهان که مخمور شبانه	گرفتیم باده باخچک بخانه
نهادهم عفتل را رده توشه از	ز رکبتیش کردیم روانه
نکارم می فروشم غصه داده	که امین شتم از مکر زمانه
ز ساقی کان ابروشیندم	که ای تیر طامت نشانه
نه بندی از میان سندی کله	اگر خود را به منی در میان
برو این مرام بر مرغ و کر نه	که عفت را بلند ستان
ندیم و مطرب و ساقی همه او	خیال آب و گل در بهانه
بدگشتی می با خوش را بهم	ازین دریای مایه پد اگرانه
که بند و طرف وصل از چشایی	که با خود عشق باز دجاودانه
وجود ما معامیست حافظ	که تحقیقش فوسف و پانه

وله ایضا پسر الله عیوبه

علیتم امپست از لعل و لخواه	کارم بکامست الحمد لله
ای نخت سرکش کش سرکش	که جانم در کش لعل و لخواه
مارا بستی اف نه کرد	پرا حایل شیخان کراه
از قول زاهد کردیم توبه	و فحل عابد استغفر الله

جانانه کویم شرح وقت	چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافور پسند این غم که دید	از قامتت سرو از غار خشت
شوق رخت برد از یاد فط	درس شبانه و در سحرگاه

وله طاهره

کریغ بارد در کوی آن ماه	کردن بخت دیدم الحکم نه
آمین تقوی نایب و انیم	لیکن چه چاره بخت تکراره
ماشخ و واعظ کثر سیام	یا جام باده فیض کونا
من زند و عاشق و انگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
عکس ز رویت بر نهیت	آمین رویا آه از دلت آه
الصبر من العزم فان	یا لیت شعری حاتم القاه
حافظ بودی زین کویدیل	کر می شنیدی پند نکو خواه

وله ایضا عفی الله عنه

ما که مان پرده بر انداخته بغی چه	میت از خانه برو تا خسته بغی چه
رلف در دصص با کوس بن ر	انچسین بیه در ساخت نهی چه
شام خوابانی و منظر که ایان شده	قدراست نه نشانه یعنی چه

نه سر رلف خود اقل بود پستم دادی		باز در پای خود انداخته یعنی چه
سخت ز غم دمان گفت و کمر از میان		زمین تنغ غماخت یعنی چه
کس از مهر مجسمه تو بقفی مشغول		عاقبت با همه کج باخت یعنی چه
حافظ در دل شکست چو فرود آمد		خانه از غم بر سر دانه یعنی چه
وله طایفه مشوا		
وصال از عمر جاودان	خداوند امان که آن	
بشمیرم زو و با کفستم	که راز دوست از دشمنان بر	
ولادیم که ای کوی کوش	بحکم آنکه دولت جاودان	
بخندم دعوت ای اید مفرما	که این سبب دقن بوستان	
بدان بندگی مردن در	بجان او که از ملک جهان	
کلی کان پا عال سرو پاکشت	بود کاش ز خون روان	
خدا را از طبیعت من پید	که آخر کی شود این توان	
جوانا سرباب از زندان	که رای پرت از خجوان	
بسی می گفت جسم کس بدست	ز مرور اید کوشش مکران	
سخن اندر دمان پست کور	بوسیک گفت حافظ از آن	

حرف لام الف لا		
تا حالت عاشق از وصل خود صلا	جان دلها را وفا و از حال و لغت بلا	
آنچه جان عاشقان از دست بگریزد	کس ندید اندر جهان از کافران کربلا	
ترک مکر میکند مستی و رندی خود چه پاک	ترک پیستوری و زهدت کردی باید بلا	
وقت عیش موسم شادی و ایام شب	بج روز آیم عشرت را خیمه دان بلا	
حافظا که پای بوس شاه رسید	یافتی در سر و د عالم زینت و غر و علا	
حرف با ب		
یا مبسمای که در جامن اللالی	یار ب چه در غم آمد که خطت پهلای	
حالی خیال وصلت خوش میدیدیم	تا خود نقش بار از صورت بجای	
دل زلفت و دیدن خوش شدن و جانش	فی العشق عجیبات با بین بالبوای	
خوی تو که نکرد و سر کرد که نکرد	عاشق در حق امانت عارف درین حوال	
یارا بجا بستن را عن قشوتی ماد	ان یق اهل بخت کلم بحسب حال	
و لعل بقاری غم حلال دست	فتوی عشق جو نیت ای مهره مول	
العین با سمت شوقا لاز خند	و القلب داب وجد فی دایه العزای	
از چار خیز مکر زری که و قفل	نقل و شراب بپیش معشوق جای خالی	

لذات مل کان الجیب فیها
می ده اگر چه شتم نایب عالم
چون نقشش در این پیشانی
ساقی یار جامی و حسن تو مرون
صافیت جام خاطر در دور آصف عهد
میسند فرور دولت کان شکوه و سو
الملک قد نایبی و جده و حیده

طار العتقول طامن نطرة العرا
نوبید کی توان بود از لطف لایرا
حافظ کس سگایت نامی حوریم حال
تا در بدر بگردم قشش لایا
تم بقیتی جمعیت اصنی من الزلال
برهان ملک و ملت بو نصر ابو المعالی
یارب که جاودان دایم قدر و ان معالی

وله طایب مشوا

ای دل اندم که خراب می گلگون باشی
در مقامی که جوانان حمن جکوه کنند
در ره منزل لیلی که خطا هست در آن
نقطه عشق نمودم تو بمان سهو مکن
کاروان رفت و تو در خواب و پیان پیش
قدحی نوش کن و جبره بر اخلاک افشان
تاج شاهی طلبی که مرز دایه بنای

نی ز رو کج بصد شمت فارون باشی
چشم دارم که بجای از انیمه فرون باشی
شرط اول قدم آنست که محبوب
وزنه چون بگری از دایره بیرون باشی
کی روی ره ز که پر سی چه کنی چون باشی
تا کی از غم آیام جگر خون باشی
ور خود از کو حشر بشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که کر سحر است

میسیج دانا پسندد که تو محروم باشی

وله طایب مشوا

احمد الله علی معدلت السلطان
خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
بیده نادین قبل تو ایمان آورد
ماه اگر با تو براید بدو نمیش برزند
جلوه بخت تو دل می بردار شاه و کد
برنگ طالع ترکانه که در طالع است
گرچه دوریم سپاد تو قدح می کرم
از کل با پسیم غنچه عیشی شکفت
سپر عاشق که نه خاک رمه شوی
ای نسیم سحری خاک در بار سپار

احمد شیخ اویس حسن اینی
آنکه می زید اگر جان جهانش خانی
مرحب ای چنین لطف خدا ارزانی
دولت احمدی و مجنزه سحای
چشم بد دور که سم جانی و سم جانی
بخشش و کوشش خاقانی و جگیز جانی
بعد مندرل بود در سفر روحانی
جنداد جله نغداد و می روی جانی
کی خلاصش بود از رحمت سرگردانی
ملکت حافظ از و دین دل نورانی

وله ایضا طیب اند تقایب

ای پیشه خوابان ادا از غم شهای
مشتاقی و بهجوری و راز تو جغام کرد

دلنی تو جان آمد وقت که باز آئی
کردست بخوابد شد نایاب شیکبائی

ای در دوام دران بستر ناکامی
در دایره قنوت با فطرت پیمیم
فکر خود و رای خود در عالم زندگی
بایر بکشد گفت این بخت که در عالم
دی شب کله نقش با بوسه می کردم
صد باد صبا اینجا سپیده می رقصند
ساقی جن کلابی روی تور می نیست
دایم کل این بستان ادا ب نمی ماند
زین ایر میسنا خنجر حکم می ده
حافظت بحب بران شد بوخی سار آید

وی باید تو ام بوسه در گوشه سها
رای آنچه تواند شیی حکم آنچه تو فرما
که نیست درین شب خود پی خود ویرا
ز حصار بس نمود آن شاه مر حای
کجا غلطی گذر زین فکر است سودا
انیت حریف ای دل تابا نه پیا
شمش در همان کن تاباغ پیا
دریا صغیر غافل از دوق تو امانی
ما حل کنم این شکل در سامع نیانی
شادیت مبارک باد ای عاشق دانی

وله ایضا

ای دل بوی عشق گذاری نمی کنی
جوکان بکام در کف و کوی نمی زنی
در آستین جان تو صد مافه در دست
ای رخ که موج میزند اندر جگر مرا

اسباب جمع داری و کاری نمی کنی
باز طغیان بدست و شکاری نمی کنی
و از افسانه ای طره یاری نمی کنی
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی

ترسم که زین جن نری آستین کل
آری غور پستیت از راه برده است
شکین از آن شد دم خلعت که چون
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

که کشش تحمل خاری نمی کنی
اندیشه از بلای جاری نمی کنی
بر خاک کوی دوست گذاری نمی کنی
که حمله می کنند تو باری نمی کنی

وله ایضا طیب الله انفا

ای دل که از آن چاه زندان بدری
شاید که بانی فلک دستگیر د
مشار که که و سوسه پس کنی گوش
جان بدیم از حسرت دیدار تو چون سمع
چندان صبر تو کارم همیت
از تیره شب سحر تو جانم لب آمد
بر خاک در بسته ام از دیده و جوی
حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خنجر
در خانه غم چندیشنی و ملات

سر جاکه روی زود پشمان بدری
که کشنه لب از جبهه حیوان بدری
آدم صفت از روضه رضوان بدری
تا نو که چو خورشید در خان بدری
که غنچه چو گل حرم و خندان
وقست که همچون نه تابان بدری
باشد که تو چون سرو خندان
باز آمد وار کلبه اخوان بدری
وقست که از دولت سلطان بدری

وله طایه

آن غایب خط کرسوی مانا نه نوشتی
 سرچیند که بجان حاصل برآرد
 آفرینش تقدیرت کسی را که درینجا
 شهنانه منم کعبه دل بکده کرده
 مای غم دنیا ی دنی ای دل دانا
 مفروش بنای ارم و نخت شداد
 آلودلی خسته خرابی جانست
 از دست چراشت سز زلف تو حافظ

کرد و نوبتی پستی ما در نوشتی
 و تنان قصا کاس که این خم نوشتی
 یار سیت چو جوری سرای خوشی
 در هر قدمی صومعه است کنشستی
 خیف است ز خوبی که بود عاشق شستی
 یک شیشه می نوشل لبی و لب شستی
 کورام روی اهل دلی پاک سر شستی
 تقدیر چنپن بود چه کردی که دشتی

وله ایضا غنی الله عجب

اکنون کل باز چمن شد چو شستی
 که محبتت بر کدوی دانه رند منک
 رنگ غمت از دل می کلک زداید
 گلگت که مرز او زبان سگریش
 معارف صفا که زدی رنگ تو بر عشق
 زاهد کن از نسیم حکایت که بخدم

ساتی می کلک طلب بر لب شستی
 بشک تو کدوی سپر او بر شستی
 بشنو که چنپن گفت مرا پاک شستی
 مهر از تو ندم دار نه جوابی بو شستی
 در آب محبت کل دم که سر شستی
 یار سیت چو جوری سرای خوشی

چهل من علم تو فلک را چه تفاوت
 تر ساجه دوشم خوش گفت کاظم

آنجا که بصر نیست چه خوبی نوشتی
 هیفت که مردم کند آینه کشتی

وله طاهره

نور خدا نایدت آینه مجر دی
 با دهنده که دوزخ از نام کجا پارد
 شعبده بازی کنی مردم نیست این
 از چپ بجه می کشی تیغ خاکش کش
 کرتو بدین حال و فرسوی جن گذر کنی
 جان دل تو حافظ بسته ام از دست

از در ما در اگر طالب عیش سر دی
 آب زنده بر آتش معجز می چستی
 قال رسول بن ما انا قط من درد
 فکر نمی کنی کوفه عده دی
 سوسن و سر و کل تو جلد شود بخت دی
 ای متعلق نخل دم من از حیردی

وله ایضا روح روح

ای که بهجوری عشق تو امیداری
 تشنه بادیه را هم بزلالی در باب
 دل بودی و بس که دمت ای جان غریز
 ساغمی که حسد نیان در می نوشند
 انکی پس حضرت سینغ نه جلا که نیست

دوستان راز بر خویش جدا میداری
 با میدی که درین رنج جدا میداری
 به این دار نکاش که مرا میداری
 تا کل کنیم ار تو روا میداری
 عرض خود می بری و زحمت میداری

حافظ از پادشاهان پایه بند	کما ز کرده چو امیر عطا میداری
نویسیر خود افا دی ازین محروم	از که نمی مالی و فریاد چو امیداری

وله ایضا شیراز عیوب

بست سلی بصحیف فوادی	دروغی کل یوم فی نیادی
خدا را بر من بدل بخشای	دو اصلنی علی غم الاعدای
لان انکشی عن عشق پشلی	نراول ری یک لولی بادی
غم دل جان توان خور و ناجا	عسره نه ادنی ان شبادی
نگار از غم سودای روی	تو کفنا علی رب العبادی
دل حافظ شد اندر چمن زلفت	بمیل مظلم و اسد هادی
ولی با جان امت سپر امین	عزت بگوشتی ارامادی

وله طایب مشواه

ای که در کوی خرابات مقامی داری	جم وقت خودی از دست می داری
ای که بارغ و رخ بایر که از روی بود	فرصت باد که حوس صبحی و شامی داری
ای صبا خوستگان بر سر مشط بند	کرازان بایر سپهر کرده پامی داری
خال بر بستر تو خوش نهایی است و	برخی جنبش و ده که چه دامی داری

بوی جان از لب بخش قدح شوم	بشنوای خواجه اگر از آنکه شامی داری
نامی ارمی طلب دار تو غریب عجب	تویی امروز در پیشگاه که نامی داری
بس دعا ی سحر ت مو نس جان ابد شد	تو که چون حافظ سبب خیر غلامی داری

وله طایب مشواه

ای که بر ماه از خط یکین نقاشی	لطف کردی سیاه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آت در یک صفت	حالی بر یک نفسی خوش آب انداختی
کنج عشق خاوندی در دل و بران ما	سیاه رحمت برین کنج خراب انداختی
کوی خوبی بردی از خوبان عالم شادش	جام کجیر و طلب کا و اسباب انداختی
هر کسی شمع رخسار ت بوجی عشق باشت	ز این پروانه در اضطراب انداختی
طاعت من کجاست و خرابم رد کن	کاذب تر شمع بامید ثواب انداختی
پرده از رخ بر کنندی کنیطر در جلوگاه	ور حیا چو روی را در حجاب انداختی
خواب بیداران بستی و آنکه از نفس یل	تمستی در شب روان خیل خواب انداختی
از قرب رکس مشهور و جسم می پرست	حافظ خلوت یثین را در شراب انداختی
وز برای سید دل در دگر و غم ز خیر لطف	چون کند خیر و مالک تراب انداختی
داور دار اسکوه ای آنکه تاج افشا	از عطیم قدرت تراب انداختی

ای غم تو مار پیوسته لایزال
قد ضاع فی مومکم عیال
عیش کان کیت بر لب خیر و داند
بایت لی مجالی فی ذلک الحوالی
خوبان و فاند از ندای جمع بکبران
لا تقوا و فاعن صاحب الجلالی
از آب دید و بایر شد از نم اشکارا
ارجم علی موعی باین علت حالی
حافظ که بید و بر خاک استانت
قد صار ذی حیوة کات بلال والی

نصرت اید شایسته ای که خشم ملک را	از دشم شیر چون آتش اب ابدستی
باد و نوش از جام عالم ای که چون فرایا	شاید مقصود را از رخ نقاب ابدستی

وله ایضا پسرانده عیوب

ای قصه بهشت زکویت حکایتی	شرح جال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه	آب خضر ز نوش نمانت کجایتی
سرمه پاره از دل من ازین غصه قصه	سرمه طهری از خصال تو در رحمت ا
کی عطر ساجی مجلس روحانیا نشدی	کل را اگر نه بوی تو کردی حقایق
در آرزوی خاک ره یار سوختم	یاد آورای صبا که نکردی رعایتی
در آتش از خیال زخمت دسپت می بود	ساقی پاک نیست ز دوزخ شکایتی
بوی لکباب من آفاق را گرفت	این سوز اندرین بکند هم سرایتی
ای دل برون داشت و عمرت روت شد	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست	از تو که شمشیر و خنجر و غایتی

وله طاهره مشوا

این خرقه که من دارم در پیش اب او	دین صبری عینی غرق می باب او
چون سمر به کردم چندان که مگر کردم	در کج خواباتی تا فاده خواب او

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی	هم سینه پر آتش به هم دیده بر آب او
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت	این صفت اگر گویم با چنگ و رباب او
بانی سرو پا باشد اوضاع فلک نیست	در ترس ستانی در دست شراب او
از بچو تو دل داری دل بزم کنم آری	گر تاب کشم بی ران لف تاب او
چون پر شدی حافظ از میکده پرو شو	زندگی طوسه بناکی در عهد شباب او

وله طاهره مشوا

ای که در کشتن میبج مدارا نمیکند	سود و سپر مایه بسوزی و محال میکنی
در دندان بلا ز سر ملاهل نوشند	قصه این قوم خطر باشد بان میکنی
رنج مارا که توان بر دیک گو سپه شمشیر	شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
نقل هر جبر که از خلق کریمیت کردند	قول صاحب غرضانست تو انهنی
بر تو که جلوه کند شهادت مای زاهد	از خند اجزای و معشوق منان میکنی
حافظ سجده در برابر وی جو محرابش کن	که دعای رنجه صد حج آنجا میکنی

وله ایضا نور الله مرثیه

ای پیکر کوش که صاحب خبر شوی	تا را سر و نباشی که را بر شو
در کتب حیاتش پیش ادب عشق	مان ای پیکر کوش که روزی در شو

خواب و غورت ز مرتبه خویش دور کرد	آنکه رسی بد و پست که خواب و غورتی
که نور عشق حق بل جانت او قد	بالله که ز آفتاب جهان خورشیدی
از پای تا سرست همه نور خدا شود	که واقف از معانی اهل منرشود
یکدم غم خیرتی بحر فاشوگان سب	که منفعت بجز یک سرموی تو ترشوی
وجه خدا اگر شود منتظر نظر	زیر پیش کی غایت که صاحب نظرشوی
پناه پستی تو چو زیر و زیر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زیر شود
که در سرست سواهی صاپت حافظ	باید که خاک در که اهل نظرشوی

وله طایفه مشواه

ای که دایم بخویش مغفوری	که ترا عشق نیست مغفوری
کرده بویانگان عشق مکرر	که بعقل عقیده مشهوری
مستی عشق نیست در پرتو	رو که مست شراب انکوری
روی زرد پست و آه درود	عاشق را دواهی بخوری
بگذر از نام و ننگ و حلقه	ساعتی طلب که محموری

وله ایضا پسر الله عیوبه

بایدی گوید پسر از عشق و پستی	تا بچرخ میرد در ننگ خود پرستی
------------------------------	-------------------------------

عاشق شواره نه روزی کار جهان را بد	ناخواند نقش مقصود از کار کاچی
با ضعف و ناتوانی همچو نسیم خوش	بپاری اندرین ره خوشتر از سستی
بر آستان جان از آسمان میشد	که اوج سربندی افستی خاک پستی
خار از جگر جان بکشد کل عذر آن بخا بد	سهلست تلخی می در جگر ذوق پستی
عشق بدست طوفان اید سپردن این جان	چون بقای این گمش پنداشتی که رستی
آن روز دیده بودم این فتنهها که برخوا	که سرکشی زمانی با نمانی شپستی
در گوشه سلامت مستور چون تو ای دل	تا ز کس تو با ما گوید ر موز پستی
در مذمت طریقت خامی نشان گرفت	آری طریقی ندی چالا کیست و پستی
تا عقل و علم بینی بی معرفت شیشنی	یک نیکه است بگویم خود را پسین و پستی
حافظ قرا به چاه صوفی پیاله درش	ای کوه استخوان مکی در از پستی

وله طایفه مشواه

بشنو این سخن که خود را ز غم آزاده	خون خوری که طلب روزی سها ده
آخر الام کل کوزه که از خا شد	حالیانکه بسو کن که پر از باد ده
که از آن آدمیانی که بهشت مست	عیش با آدمی چند پری زاده کنی
نیکه بر جای بزرگان توان زد بکذا	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فض پر دس بیت	مکر نقش پر کندہ ورق سادہ کنے
اجر با شدت ای چیر و شیرین دندان	کرنگا ہی سوئی سر با دل آقا دکنے
کار خود کر بکرم باز کداری حافظ	ای بنایش کہ با نچ خدا داد کنے

وله ایضا روح الله روح

بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می	علاج کی گنفت احمد الدار الکی
چو مست آب حیات بدست شہ میر	فلا میت و من المار کل شیء یجی
چو کل نقاب بر افکند و مرغ زد و مو	منہ زد دست پالہ جہمی کنی سی
ذخیرہ نہ افصل و رکن و بوی ہار	کہیر سندی ز پی روزمان بہمن و د
ز مایہ میج بخشد کہ بارت پماند	محو رخنہ مروت کہ شہ لاشی
سکود سلطنت و حکم کی باشتی دانت	تخت جہم سخی ماندہ اپت و سپند کی
خوانہ داری میراث خوار کان کعبت	بقول مطرب و پاتی بقوی دت و
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی	کہ کہ عشوہ دنیا حیرید وای بوی
نحماند سخن طے کنم پاپاتی	بن بشت دی روح و روان جاتم طے
بجیل بوی خدا نشود و با حافظ	پالہ کر و کرم و زر و الصمان علی

وله طایب مشوا

سینہ مال مال در دست ای در پیام	دل نہ شبانی بجان آمد خدا را آمد
خیر تا خاطر بدان ترک ستر قندی بیم	کر نیمش بوی خوی مولیان آید مسمی
چشم آسایش کہ دارد از سپهر ترزو	ساقا جامی پ ورتا پیا سیام دی
زیر کی را کفم این احوال چنبد کفیت	صعب کاری العجب روزی پریشان حال
سو ختم در چاہ صبر از بہر آن شمع کل	شاد تر کا غافلت از حال ماکو رپی
و طریق عشق بازی امر و آسایش ملالت	ریش نادان ل کہ باد و تو خواہد مر
اہل کام و ماز را در کوی رندی راہ نیست	رہروی باید جان زنی نہ حامی بی غی
آدم خلکی درین عالم نمی آید بدست	عالی دیگر باید پاخت و ز نو آدمی
کہرہ حافظ چہ پیچیدش استغنی عشق	کاذبین طوفان غایت غفلت دریا شبنی

وله طایب مشوا

مکفوت کار جنت چون عشق من کالے	خوش باش زانکہ بود این ہر دورار و آلے
در و ہم می کنجند کاذب تصور عقل	آید پیچ معنی زین بستر کاہی
شد خط عمر حال کر زانکہ با تو مارا	یکدم ہر روزی روزی شود و صیالے
آندم کہ با تو باشیم کمال سیت وری	واندم کہ بی تو باشیم مکرور سیت سالے
چون محال ویت جان با جواب پیہم	کر خواب نمی پید چشم بحر خیالے

رحم آرد دل من کر مهر روی خوب
شد شخص تا توانم بار یک چون بهای
حافظ کن سکایت که وصل باری خواهی
زین پشتر نیاید بحسب احتیالی

در ایضا پشتر این خوب

ببل شاخ سرو بکلبا یک بهلوی
یعنی پاک آتش موسی نمود کل
مرغان باغ قافیه سجد و بیکه گوی
این قصه عجب شنو از بخت و ارکون
خوش وقت بوریای کدای خواب من
جمشید خبر حکایت جم از جهان بد
دقتان پال خورده چه خوش گفت پسر
چشمیت بفره خانه مردم خواب کرد
ساتی مکر و ظیفه حافظ زیاد برد
منجواند دوش پیش مقام معنوی
تا از درخت بخت تو جید شنوی
تا خواجسته می خورد بنده لهای پی
ماران بخت یار با نفا پس عسوی
کین عیش نیست در حور و رنگ سپوی
ز نهارد دل بسند بر اسباب دنیوی
کای نور چشم من بجا رفته ندی
مخمریت مباد که خوش مست میروی
کاشم کشت طوطی پستار مولوی

وله طایب مشواره

پایا ماموز را کینینه داری
نصیحت کوش کن کنی دلسی
که حق صحبت دیرینه داری
ازان کوهر که کنجینه داری

بفریاد چهار مضیسان پس
ولیکن کی غایبی رخ برید
بر دندان کلوای شیخ و شدار
نی ترسی ز راه آتشینم
خدارا گرمی دوشینه داری
نور خورشید امید داری
که با مهبس خدای کینه داری
تو دانی خرقه پشمینه داری
بهرانی که اندر سینه داری

وله طایب مشواره

چشم کرده ام ابروی ماه پیمایی
امیدست که منشور عشق ز من
سرم زد دست شد و چشم از اسطار
مکدرت دل آتش بخرجه خوانم زد
در مقام که جهان غمزه تیغ زند
زمام دل کبی داده ام در پیش
فراق وصل چه باشد رضای طلب
بروز واقعه تابوت باز کنو سید
دور ز شوق بر بند مایین بنبار
خیال نبر خطی نقش سته ام جای
ازان کج پنهان برورد بطعرا
در آرزوی سرو چشم مجلس آرای
پایا که مرا می کشد تماشا
عجب مدار سری او فاده در پایا
که نپیش کس از تاج و تخت پروا
که حیف باشد از و غیر از و تمنایت
که میروم بدایع لبند بالایی
اگر سغینه حافظ بری بدی پایا

وله ایضا پند عیون به

بجان داد که گرم دست پس جان دی	کیمه پیشش نه کاشن آید دی
بگفتی که بیا چست خاک پایش را	اگر حیات کرانیا به جادوان دی
اگر دلم نشدی پای بند طسره تو	کیم فرار درین تیر خاگردان دی
درآمدی ز درم کاشکی چو طسره نور	که برود وین حکم اوروان دی
بخواب نیری منیش چه چای خیال	چو این بود و ندیدم باری آید دی
به بندگی قدس سر و متعرف کشتی	گر حق پس آن آزاده زبان دی
رخ جو مهر فلک بی نظیر افتست	بدل دریغ که بگذر مهر بان دی
ز پرده ناله حافظ برون کی افادی	اگر نه عدم مرغان صبح خوان دی

وله طالع مشاه

تو مکر بر لب آبی بهوش شیشنی	ورنه فرستنه که منی همه آرخو دین
بخدای که تویی سنده بکریده تو	که برین جا که دیرینه کسی نکرینه
بعد ازین ما و که ای که بشنزل عشق	عاشق از آن بود چاره محب بکینی
ادب و شرم بر آن سپرد و رویان	آفرین باد که شایسته صد چندینی
کر امانت بدمت بزم باکی نیست	پدلی سحر بود که بودی دین

نخعی بی غرض از بند مخلص شنو	ای که منظور که ایمان حقیقت بینی
باز بینی چو تو پیکیزه دل و پاک نهاد	بهر آنست که با مردم بد نشینی
چشم آید که خدای تماشای چمن	که تو خوشتر ز گل و ناز و تر از برینی
عجب از لطف تو ای کل که نشینی خار	غالباً مصلحت وقت در آن می بینی
شیشه بازی سر شکم مگر از چست	که برین منظر پیش نفسی نشینی
سیل این سنگ روان صبر دل حافظ	بلغ الطاقه بایقده عینی بینی
تو بدین سرگشتی فغان کی ای شمع کل	لائق بز که خواج حلال الدینی

وله ایضا نور الله مرقد

ترا که هر چه مرا دست به جهان آری	چه غم ز حال ضعیفان تا توان آری
بخواه جان دل از بنده و روان تبان	که حکم بر سپر از دکان روان آری
میان داری و دارم غیب که سر ست	میان جمع خوابان کنی میان آری
پاخص روی امت نقش در رخور	سواد از خط مشکین در اغوان آری
بنوش می که سبک روحی لطیف اندام	علی الخصوص داندم که سپهران آری
مکن عجب ازین بش و جور بردل ما	بکن مرا چسبه توانی که جای آن آری
بختیارت اگر صد هزار تیر جفاست	بقصد جان من چسبه در کان آری

بکش خجای قیسبان دایم و جور حسود	که سهل باشد اگر مهر بان داری
بوصل دوست گرت دست میدیدیم	برو که هر چه مرادست در جهان داری
چون که لعل لبش یکنی چه می شنوی	حدیث یاسگرست ای کی در دهان داری
چون که لبش ازین باغ می رود حار	چشم ز غله فواید به جان داری

وله ایضا نورالدین مرقد

چه بودی اردلان به مهر بان بودی	که حال به چسپن بودی رخسار بودی
کرم رمانه سرافراز داشتی عزیز	بیر غمتم ان خاک آستان بودی
بگفتی که چه ارزندیم طره دوست	کرم بهر سپهر میونی سزار جان بودی
عیان شدی که به چیت خاک پاش را	اگر حیات کرنا میاید جادوان بودی
ز پرده کاشن دن آمدی جو قطره اشک	که بر دو دین حکم اوروان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی ریب	کر نشان مان از به زمان بودی
اگر نه دایره عشق راه بر بستی	چو قطره قطره بدل نه در میان بودی

وله طایب مشوا

خوش باد باوری فکرت روز داری	تا شکر چون کنی وجه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شایسته می خیزد	اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

آنکس که او فاد خدایش گرفت دست	کو بر تو باد و غم فاد کا خنری
ساقی نبرد کا عیشش از درم درای	تا یکدم از دلم غم دنیای بدر بری
در شاه راه جاده و رکی خط سببست	آن بر کزین کریمه سپس بجار بگذری
نیل مراد بر حسب نیل تمت است	از شاه بد خیر و ز تو یقین باوری
سلطان فکرش کرد سودای باج و تخت	در دوشش من خاطر و کتفندی
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت	ای نور دید چه صلح به از جنگ و داوری
حافظ غبار فخر و قناعت ز رخ شوی	کین خاک بهتر از عمل کمپ کری

وله طایب مشوا

دو دایر ز یک و از باد کهن و منی	و غنستی و تکجانی و کوشه جنبی
مس این مقام بد نیاد آخرت بد نم	اگر چه در پیهم تند مردم بخشنی
مر آنکه کج قناعت کج دنیا داد	فروختی بسف مصری بکمرین شمنی
بهین آیین جام نقش بند عیسیر	که کس یاد ندارد چنس ز منی
پاکه فصاحت ایر کار خانه کم نشود	ز بهر سپهر تو بی بافتن سپهر منی
بکوشه بشین خوشدل و تماشا کن	کرت ز ملک شاعت بوی پس کند طنی
نکار خویش دست کپان بهی سپنم	چنس شناخت فکرت قدر و قسمتی منی

صبر باش ای دل که حق بگفت	چنان نذر بگفتی بدست آمدنی
ز شد با و حوادث نمی توان دیدن	درین جن که گلی بوده است و بایستی
مزاج و مرتبه شد درین بلا حافظ	بگاست فکر حکمی و رای بر مبنی

وله ایضا نور الله مرثیه

صحبت و ژاله میگرد از ابر مبنی	بر که صبح ساز و بده جام مبنی
در کج بر مایی و نمی افتاده ام یار	فی خلاص شد م از مایی و مبنی
خون پاره خور که حلاست خون او	در کار باد بهش که کار است کردنی
کر صبح دم خمار ترا در و سپردید	پشانی خمار همان به که بشکنی
می ده که سر بکوش من آورد چنگ و	خوش گذران و شب نوازین منجی
ساقی بدست بش که غم در مکن مات	مطرب نگاه دار مین که میر نه

وله طایب مشواه

در همه دیر نغان نیست چون سیدای	نخود جانی که و باد و فو شد جانی
دل که آینه شامیت غباری دارد	از خدامی ظلم صحبت روشنایی
جو به بسته ام از دیده بدمان که مکر	در کنار نم باشند سبب بالایی
کشتی باده پاور که مرانی رخ دو	کشت سر کوش چشم از غم دل دریایی

پیران کشت مکر شمع بر اردن زبان	در نه پروانه ندارد و بسنجن پروایی
کرده ام تو به بد تپه صسم باده فروش	که در می خورم بی رخ بزم آرای
نرگس از لاف زوار شیوه چشم مریخ	نزدند اهل نظر از پی ناپایی
سخن غیر کوب با من معشوقه ریست	کز وی و جام منم مستی کس بر دانی
این حدیثیم چه خوش آمد که سحر که گفتی	بر در میگرد باده و فانی تر سایی
کر مسلمانی از نیست که حافظ دارد	آه اگر از پی ام روز بود فسد دایی

وله طایب مشواه

دیدم خواب دوش که مایی بر ابیدی	کز فلک روی و شب بجران سر آمدی
تقیر حصیست یار پفر کرده میرسد	ای کاش هر چه رود ترا ز دور در آمدی
ذکر پیر ساقی فرخنده فال من	کرد در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی از خواب بدیدی خیال دوست	تا باد صحبتش سوی مار بر آمدی
انگوتر از اسپنکدلی کشت رهمون	ای کاشکی که پاش بشکی بر آمدی
فیض ازل بزور و زرار آمدی بدست	آب خضر نصیب اسکن در آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	دایم پیام یار و خط و لب بر آمدی
کی نیستی رقیب تو چیدن مجال ظلم	منظوم می آرشی بدر داور آمدی

خامانه فرست چه داند ذوق عشق
کردی بگریشیوه حافظ روی رقم

در بادلی بجوی لیسری سرابی
مقبول طبع سخن رو پرآیدی

وله طایفه مشوا

روزگار نیست که مارا انکار میداری
کوشه چشم رضایی مبتلا بر شد
نه کل از ذوق غمت است طبع دماغ
ساعت آن که بوشی جو تو از بهر کار
پدرت بر ای دل تو یونی آخر زنده روی
کپه سیم و زرت پاک باید پرداخت
دل و دین رفت ولی را ای تبارم گفت
ای که در دلق طبع طبعی ذوق حضور
کوهر جام جم از کاجان و کرسپت
مگذران و ز سلامت علامت حافظ

بند کازانه بوضع در آن میداری
این چنین است صاحب نظر میداری
همه را غمزه زنا جبهه میداری
دست در خون دل برهنه میداری
طمع مهر و وفایین سپران میداری
زین طمع که تو از سیمبران میداری
که من بخت دل تو بر آن میداری
چشم خری غیب از پنجران میداری
تو منت ز کل کوزه که آن میداری
چه توقع ز جبهه که زان میداری

وله ایضا نور الله مرسته

رغم باغ صبح دم تا جنم یکله

آمد کوبش باکم او از لبلی

میکنم من عشق کلی شسته مبتلا
میکشتم اندران چون باغ دم بم
کل یا چسب کشته طبع قرین عشق
چون کرد در دلم اثر آواز غمده
بس کل شکفته می شود این باغ را
حافظه دار امید فرخ از مدار سپرخ

فد در جمل کند ز فریاد غم
می کردم اندران کل و بسل تا ملی
این را قیاسی و نه از آفتاب
کشم جانکه میسج مانند سحله
کس بی جای خار چنبد است از و کلی
دار و نزار عیب و ندارد تقصیتی

وله طایفه مشوا

ز رخ شرم که بر کل چپ میکشی
اسک حرم نشین نه خانه مرا
مردم باو آن لب شبرین و چشم
کشتی تر تو بسته فراق ما شود
کامل روی جو با صبا را بوی زلف
با چشم و ابروی تو به سپردل کنم
باز که چشم بد ز خست دفع می کنم
حافظه و کچپه می طبعی از نعیم مر

خط بر صغیف کل و کلزار میکشی
را نسوی مفت پرده بارار میکشی
از خست و غم خانه خار میکشی
مارا نسیم که چو چرخ عاری میکشی
شیرین نقد سپله در کار میکشی
و درین گمان که بر من پاری میکشی
ای تازه کل که دامن ازین خار میکشی
می بخوری و طره دلدار میکشی

وله طایب مشاوه

ز دلبرم که رساند نوازش قلی	کجاست یک صبا که می کند گرمی
قیاس کردم بدین عقل در ره عشق	چو شبی است که بر بخت در قی
پاکه خرقه من کرچه وقف میکند	ز مال وقف نه پنی بام من در می
حدیث چون چادر و سپرد بدست	پاله کمر و پاساز عمر خویش می
طیبت آه نیش در دهنش شناسید	بر و بدست کن ای مرده دل سحر می
چرا یک فی قدش چمن سرور زاهد	که کرد صد شکر افشانی از فی قلی
دل گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	پاکه بر در میخانه بر کنم علی
پاکه وقت شناسان و کون تاساند	یک پاله می صاف و صبح سخی
دوام عیش و شمع و شیوه عشق است	اگر معاشرت می نوش جام غمی
نی کنم کله کرجه ابر رحمت دوست	بکشت زار جگر تشنگان نادمی
نرای قدر تو ساهایت حاکمیت	بخیرایشی و دعای صبی می

وله ایضا مشاعر عجمیه

ز کوی یاریم آید نسیم باد نوری	ازین باد بارم دخواستی بر آغاج افروزی
چو کل کر خنده دار خند اصرار کن	که قارون اعطای داد سودای زارند ری

می ارم چو جان صافی و صوفی می گدیش	خدا را هیچ عاقل را مبادا بخت روزی
طریق کام حجب ترک کام دل کشش	کلاه سروری آنت کرا تر که بردوی
ندانم نوحه قمری بطرف جو پار حجب	مکرا و نیز چون من غنی دار و شباروی
بدان شد جان شیرت کون شهنشای شمع	که حکم آسمان نیست اگر سازی اگر سوزی
بجیب علم توان شد ز اسباب طرب مردم	پاساتی که جابل را منی تر میرسد روزی
سخن در پرده سیکونم رخ و جوی غنچه پروان	که بیش از چند روزی نیست حکم میروزی
بستان که از لبیل رموز عشق آموزی	بجلبس رو که از حافظ ز غل خواندنی

وله ایضا نوار ایدم مشاعر

از می عشق که بخت شد سر زحامی	کرچه ماه رمضانست پاور جایم
روزها زرق که دست من بکین گرفت	ساقی شاد و قدی ساهد سیم اندامی
روزه هر چند که معارض نیست ای دل	آمدن بستی دان و شدن انعامی
مرغ زیر یک بدر خانه اکنون سپرد	که نهاد دست بهر مجلس و عطی دای
کله از زاهد خودین حکیم رسم نیست	که چو صبح بد بد پیش آید شامی
یار من کجاست اندک تماشای من	بر سانش ز من ای یک صبا انعامی
آن چو بیتی که شب و روز می صاف شد	بود آیا که کند ماد ز در آشایم

حافظا کردند و داد دولت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خود گنج

دولت طاهیه شواهد

سپهر که رموی در سربینی	می گفت این معجزه سیرینی
که ای صوفی سراب آینه سود	که در شیشه برادر پیرینی
که انکشت سیمانی نباشد	چه صفت دهد نفس تنی
خدا را آن حسرت هزار صد بار	که صدمت باشدش در آستینی
در دنیا تیره شد باشد که غریب	چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت که چینی نام و نیست	نیازی عرض کن مار نی
ثوابت باشد ای دارای خرمین	اگر حجت کنی بر خوسه پنی
در خیانه نماند پیر سپهر	آمال خویش را از پیش منی
نی پند نشاط و عیش در کس	نه در مان لی نه در دوشینه
نه حافظ را حضور در من خلوت	نه دشمن را علم یقینی

دولت ایضا پسر ابد عیوبه

یلمی منه حلت بفرایق	الاقی من نواها ما الایق
الای ساریان محل و پست	الی رجب باکم طال استیاق

در دلم خوش سدا ز نادیدنی

خود در زنده رود انداز و می

جوانی باز می آر و پدم

می باقی بده تاست و خوشدل

پایانی بده طس کرانم

دی با بکجا مان متعقش

عینا العشب فی مرعی حاکم

عوسی بس خوشی ای دهر

نهانی الشیب من وصل العذرا

پیشای محبت در برابر

دموعی بحر کم لایحه و ما

وصال دوستان روزی است

الاله سالایم الفراق

بکلمات جوانان عرا

سماع چک و قاشان ساع

پارای فشانم عراقی

تساک الله من کس دهاقی

غینمت ان امور اتعاق

حاک الله یا عهد التداقی

ولی که که سپند او اطلاتی

سوی تبیل و حه اعماتی

که با خورشید ساز دهم و ما

نظم بحر جمع السواقی

بگو حافظ غنلهای عرا

دولت طاهیه شواهد

سحر با دمی کفتم حدیث آرمندی	خطاب آمد که دال شوباط و نوری
قلم را آن زبان نبود که شرح گوید باز	درای حدیث پر شرح آرمندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از محسن کن
الای یوسف مصری که کرد سلطان مشغول
بپسند غزه قمان و انجمنی و در دین
جهان پر غرار ترجم در جلت نیست
سجای چون تو عالی قدر و حصان است
درین بازار اگر سودست با درویش نیست
دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود
بخوابان دل من حافظ پس این بوی قافیا

که عاشق را زبان دارد مقال است مندی
پدر را باز پرس خسته که باشد هر فرزندی
بچرخ زلف مشک افشان دلارای و
ز مهر او چه میجوی در دهمست چه می بینی
در نع آن سایه دولت که بر اهل اقلند
آلی منعم گردان بدر ویشی و خوشندی
بدین راه و روش میرود که با دلدار پی
که با خوار ز میان گردند ترکان سمرندی

وله طایب مشوا ه

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
بوی کمرنگی ازین نقش نمی آید خیز
نخله طبعست جهان کرمش نیکه یکن
کو کیشی که ببل سفان میگوید
و نصیحت کنت بشنو و صد کج برب
روح جان طبعی آینه را قابل دار

من کج هم چه کن را اهل دلی خود کوی
دلق آلوده صوفی نبی باب بشوی
ای جهان دیده ثبات قدم از نخله محوی
خواجه تقی میر ماکل منسوبی
از در عیش در او بر غیب میروی
وزیر کنر کل و پسر من مدد آفرین روی

گفتی از حافظ با بوی ریسم آید

آفرین نیست با دکه خوش روی بوی

وله ایضا

سلام الله ما کر الیای
علی وادی الاراک و علیها
دعا کو غیبه پیاچ غم
منال ای دل که در زنجیرش
اموت صبا یلایت شعری
مخلف راحتی فی کل حسین
سودای دل من قیامت
بکیا بم وصال چو تو شهی
ز خطت صد جال دیگر بود
براق قاشق قدرت افزون
بهر مندر که روی آرد خدایا
تو می پاید که باشی وزیر سلسل
خداوند که حافظ را غصه است

علی ملک المکارم و المعالی
و دار بالوفاق الریای
و ادعوا بالتواتر و التوا
مجموعیت است آشفته حال
تمی نظم البشر علی الوصال
و ذکر ک مونس فی کل حال
مباد از شور سودای تو
من بنام زند لا اقبال
که عمرت با صد سال هلال
که کرد که شد خط هلالی
بمکه وارش بطرف لایزال
زبان یه جاس و مایه
و علم اسپسی من سوا یه

وله ایضا پسترا عیوب

سلامی چو بوی خوش شنایی	از آن مردم دین روشنایی
دزدی چو نور دل پاییان	بدان شمع کو که پاریانی
نی نم از همان بیج بر جای	دل خون شد از غصه آخو کانی
می صوفی افکن کی می درو شد	که در بام از دست زهر پایی
ز کوی مغان رخ مکر داک آنجا	فروشدند مشاح کل شای
عروس جان کر چه در حدیست	ز حدی بر دیشو بی و پایی
دل خسته مگرش تهمیست	نخواهد پس بیکین لان مویا
رفیقان چنان عهد صبح کشند	که کوی نبودست خود آشنایی
پانزدهم است لجمای سعادت	ز صحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور کرد و شکایت	چه دانی تو ای بنده کار جدایی

وله طاهره مشواه

سبحم با تف میخانه بد و تلخا	گفت برای که دیرینه این در کای
بجویم جویم ماکش که ز سر ملکوت	پرتو جام جان من بدت آکای
بر دیکه رندان قلندر باشند	که پستانم و دستانم فرشته شای

دست قدرت نکر و مصیب صاحب جایی	خشت زیر سرو بر تارک گفت آفری
بکف بر شده دیوار بدی که تاسی	سرمه در میخانه که طرف باش
کمترین ملک تو از ماه بود تاسی	اکرت سلطنت فقر بخشند ای دل
با ادب باش که از سپهر خدا آکای	با کدایان در میسکه ای سالک راه
ظلماتست بر تپس از خط مکر ای	قطع این بادیه بی سمری خرمکن
عفت چیست که فرو شد و جهان	حافظ خام طمع شرمی از بر قصه دار

وله ایضا طیب الله نهایه

یاران صلائی غمناست که گمید کاری	شهریست پر طیفان ز هر طرف کاری
در دست کس نیست زین طره ترنگاری	چشم زمان چند زینجیست بر جانی
زین خاکیان دهنش غباری	چشمی که دین بشد از روح آفرینی
پال در که دار آید نو بهاری	می غش است ثبات قوی خوش است دین
سریک کر قه جامی بر باد روی آری	در بوستان سیرینان مند لاله و کل
رگم غایت تو مع بوسیت یا بخاری	چون من گشته را از پیش خود چه را
در دی سخت دردی کاری صعب کاری	چون این که کشیم دین از خون غایم
مشکل توان شستن در اینچنین داری	سرمه مو جی حافظ در دست زلف جویست

وله طایفه مشوا

صبا چون گشت آن لب شکو دای	پادکار بمانی که بوی او داری
دل که کوثر پیر عشق دوست دوست	توان ست تو داد کنش شکو دای
بقای چمن فروشی ترا بر از دوس	که سپهر کل همه آیین کن و بوداری
دم از مملکت خوبی حواقیق زدن	ترا سپد که غلامان هر داری
دران شایع مطبوع میج توان گفت	بخاین قدر که رقیب بمان شکو دای
نوی بلبت آخر کجا پسند آید	که گوشتش برغان هرزه کو داری
بجزعه تو سرم مست کشت نوشت باد	خود از که ام خست این که در بسو داری
بسرکشی خودای پر و جو پارساز	که کربور سی رن شرم سر فرو داری
ز کج صومعه حافظ مجوی کو سر عشق	قدم برون اگر میل حبت وجود داری

وله ایضا پسر عیسوی

طفیل پستی عشقند آدمی و پری	ارادتی نه تا سپا دتی ببری
چو پستند نظر پستی مجال مجوی	که جام کجمن سود و قبح بی ببری
می صبح و شکر خواب صبحدم	بغیر نیم شبی کوش و گریه پبری
پاد سلطنت از ناجر جایه پس	ازین عالمه غافل مسو که حیف خوری

بکوش خواجه وار عشق بی نصیبش	که بنده را خود کس بعیب بی نری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	جز بکوشه جسمی بجای نمی نری
کلاه سروریت کج مباد بر سر پس	که زیب تخت و نزار ارا نری
بمهر وی دل با برون این عجبست	که صبر صبا ح و ماستم خلوت نری
ربح و وصل تو در آب و آسم شب و روز	نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
ببونی رلف و رخ او روند و بایند	صبا بغایه سیاهی و کل بجلوه نری
ز من بجزرت آصف که می بردم	که یاد کسیر و مصرع ز من بقدر نری
پاکه وضع جهان را چنان که من دیدم	که امتحان کنی خوری و غم نخوری
پیمینت حافظ امیدست که باز	ارای نامر لیلی و لیت القدری

وله طایفه مشوا

عمر که دست به پی صلی و بو الهوی	ای سپر جام میم ده که به پیری بر پی
لمع البرق من الطور و آن پست	فعلی لک آت بشهاب قبی
چه شکر با ست درین شهر که قانع	شامبازان بطریق مقام کبی
دوش در خیل غلامان شش میر قثم	گفت کای عاشق سوزیده یوری
تا چو محرم نفسی دامن جانان کریم	دل نهادیم بر آتش ز پی خوش

کاروان رفت و تو در کینیکه بجو
بالکشی صفیر از شجر طوبی زن
چند پوید هوای تو بهر سو حافظ

و ده که پس نچرخ از غلچین جرس
حیف باشد چو تو بهر غمی که اسیر
بسر الله طیفایک یا غم

وله ایضا نورالدین مرثیه

کتبت قصه شوقی و مدعی با تو
بسا که گفت ام از شوق دیدم
عجب واقعه و غریب حادثه است
کرار پس که کند عیب دامن پست
ز خاک پای تو داد آب روی لاله گل
صبا عین شاکست ساقیا بر خیز
دعی النکاح پس نعم فقه جری مشلا
اثر نماند ز من بی شتابت آری
ز وصف حسین تو حافظ جگر نطق

یا که تی تو جان آمد ز غمت کی
ایمان نزل پس و این پسند کی
ان اضطرت قتیلا و مدعی ما
که سپیچو قطره که بر برک کل حله پای
چو گلک صنع رفتم ز بر آبی و حای
و هات شمشیر کرم مطیب و پای
که زاده راه روان چست و چال
اری ما شریبی من محبت کی
که چو صفات اکبری و رای در پای

وله طایب مشوا

که بر دین دشتان من کدایا

که بگوی می فروشان و نزار جم بجای

شده ام خراب و بدنام و مسرور دارم
نو که کمب فروشی نظری قلب ما کن
عجب از وفای جان که نفقه نمی فرمود
سرخسدت تو دارم بخرم مطلق و مفرد
بجای رزم شکایت که گویم این حکایت
اگر این ابر خامست اگر این حقیقت
بکشی سید مرکان بریز خون حافظ

که بهمت عزیزان برسم نیک نایم
که بضاعتی نداریم و فکند ایم و
نه بخای پلای نه بنای پایم
که چون ده کمره افتد مبارکی غلام
که بت حیات ما بود و زندگانی دور
بزار بار بهر تر ز نزار چینه خایم
که جان کشنده را کشد کس است

وله طایب مشوا

لبش می بوسم و در می کشم می
نه زارش می توانم گفت کس
لبش می بوسم و خون می خورم
کل از خلوت باغ آورد پسند
بد جام میم و زجم مکن باید
نرم چک چک ای مایه مطرب
چو چشم او مرا محو رکذار

باب زندگانی برده ام
که پس را می توانم دید باو
رخش می بینم و کل می کشد جوی
بساط زهر را چون عجب کن طای
که می داند که جم کی بوده و کی
رکش بخاشش تا بخورم و سم ازو
پاد لعلش ای ساقی بدی

نخود جان از انقلب جید
نهایت در کشای حافظ زما

که باشد خون جگر در کپ
زبان بی زبانی بشنوار و

وله طایفه مشوا

گفتند خلائق که تویی یوسف مایه
شیرین تر از انی بشکر خنده که گویند
تشیه دهنات توان کرد بچش
صد بار بگفتی که دهم از دمنت کام
چشم تو خدنگ از سپهر جان گذر آید
چو لکش پذیرش از دیده دم
در راه تو حافظ چو قلم کرد سر مایه

چون یک بیستم تحقیق به از آید
احی سپه و حبان که تو شیرین زما
هرگز بود غنچه به بدین شک و مایه
چون پس از آد جراحه زبانی
سپار که دیدت بدین سخت کما
آزاکه دمی از نظر خویش بر آید
چون نایه چرا یکیش از لطف کز آید

وله ایضا پس بعد عیو به

مخویر جام عشق ساقی بد به شراب
عشق رخ چو پاش در پرده است
شد حلقه قامت من بعد از این رقت
داشدار رویت و امید واری

پر کن قدح که بی مجلس از آید
مطرب بزن نوای ساقی بد به شراب
زین در گذر اند ما را به سج بانی
در عشوه و صالت و خیال و خوا

مخویر آن چشم آید کجاست جا
حافظ چه می نهی دل اندر وفا خجی بان

بملا آں دو بعلم احسن کم از جوای
کی تشنه سیر کرد از لعل سرای

وله طایفه مشوا

می خواه و کل افشان کن از دهر چه
مشهد بگلستان بر تاشا بد و ساقی را
تا غنچه خدانت دولت بکه خواهد داد
شمش و خرامان کن آن گلستان کن
آن طره که هر جوش صد نافه چین
سر مرغ بدستانی در گلشن شایه آید

این گفت سحر که کل مبل بوجه می گویند
لبیکری در رخ بوسی می نوشی کل بوی
ای شاخ کل رغنا از بهر که میروید
تا سپرد و پاموز از قد تو دلجوید
خوش بودی اگر بودی بوش ز خوش جوید
بمبل بغلوانی حافظ به عالمی

وله طایفه مشوا

نوبهارست در آن شش که خوشدل باش
من میگویم که کنون که نشین چه بنوش
چنگ در پرده همین مید بدت دست
کر چه رامیت پراز نیم زمانه در دو
در چمن هر رقی و مستر حال در گریست

که بسی کل دمد از خاک تو در کل باش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باش
و عطفت انگاه کند سود که قابل باش
ز قس آمان بود ارداف منزل باش
حیف باشد که ز حال همه غافل باش

حافظ کرد و از بخت بندت باشد

صبه آن شاه مطبوع سبیل باشد

بیم صبح سعادت این نشان که تودا
تو یک خلوت رازی و دیده بر سر را
بگو که جان ضعیفم ز دست رف خدا را
من این وصف نوشتم خاک که غیرت است
امید در کمر ز کشت چگونگی بنده م
خیال تیغ تو ما با حدیث تشنه و آب
یکست ترکی تو مازنی درین عالم حافظ

کند ز کوی فدا کن در آن کج تودا
مرد می تدبیر بر آن خاک که تودا
رعل روح فرات شخص آن که تودا
نوشم ز روی که امت چاک آن که تودا
دقیقه است بخارا در میان که تودا
اسیر خود چو کرمی بش جان که تودا
حدیث عشق پان کس به زبان که تودا

وله ایضا پسر بد عیون

وقت را غنیمت دان آن قدر که توان
کام بخشی کرد و عسر در عوض دارد
پند عاشقان شنو و در طرب باز آ
پیش نهاد از زندگی دم مز کن گفت
حم شکن نمیدان این قدر که صوفی را

حاصل از حیات جان این مست تودا
جد کن که از دولت و اعیس ستانی
یکس نه می ارز و شغل عالم فانی
باطیب نامحرم حال در دنیا نی
جنس حاکمی باشد چو لعل رمانی

میر روی و مرکانت خون می یزد
باد عای شب خیران ای سکرده پان
دل ز ما و کچشم کوشش شمع کن
یوسف عزیزم رفت ای در آن کج
بانجان چو من ز پنا بگذرم حرا
جمع کن با جیانی حافظ پشاز
کر تو فارغی از من ای نگار نکین دل

تیر میر روی جانار سمپت فرومانی
در پناه یک اسم است خاتم سلیمان
ابروی گناز است می برده پیا
کر غمش عجب دیدم حال سر کفای
کر بجای من سپردی رای دوست
ای شکنج کیوت مجمع پریشانی
حال خود بخو اسم گفت پیش آصف شانی

پار باد و بازم رمانی رنجوری
هیچ وجه نیابد فروغ مجلس نس
ز سحر غمزه خوابان بد عیش
یک فریب ادم صلاح خویش از د
ادب چند پلاست کنی که عشق مبار
نقش زنده بود جان صاحب دل
رسید دولت وصل و گذشت محبت

که هم بساده توان گفت دفع مجوری
مکر بروی بخار و شراب اکموری
که آرمودم سودی اندک است پتوری
در نفع از آن بد و صلاح و پتوری
اگر چه نیست ادب این سخن بد پتوری
اگر تو عشق نداری برو که معذوری
نهاد کسور دل باز و بمعصوری

بهر کسی توان گفت حال دل حافظ
مگر بدو که کشیدست منته دوری

وله طایب مشواه

خوشتر از کوی خرابات نباشد جای	گر بر پیرانه سرم دست دهد ما وای
آرزو میکنم هر چه بنیان دارم	شیشه صافی با دوه و رخ زپای
جای من دیر معانست مروح طینی	رای من ای تبا نیت مبارک را بی
ضمای غیر تو در خاطر مایگی کند	نیت بهیچکس از غیر تو ام پروا
رحم کن بر دل محب روح خراب حافظ	ز آنکه مست از پی ام و یقین فریاد

جان فدای تو که سم جانی و سم جانی	مر که شد خاک دوت رست ز سر گردانی
سرسری از سر کوی تو نخواهم برخاست	کار دشوار کنی بر بند بدن آسای
خام را طاقت پروانه پرسوخته	ناز کار از رسد شیوه جان افشانی
نی تو آرام گرفتن بود از ناکامی	با کوستان نشستن بود از حیرانی
فاش کرد در قیسمان تو سر دل من	چند پوشیده بماند نظر نهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو	واجب آنست که بر دیده ما بشی
در خم زلف تو دیدم دل خود را زوی	کشمش خمی و چو سوسری نمانی

گفت آری حکمی که برتری رنگ زمین
مر که از انبوه مرتبه سطلایی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کسی بکجانی

چون جهان خنیه امروز کامکار	شاید که عاشقان کافی لب براری
بر عاشقان پیدل تا بخند باز و پیوه	بر پیدلان میکنم تا چید جور و خواری
تا چند همچو جستم در عین تو ای	تا چند همچو زلفت در بند پیاری
دردی که از تو دیدم جور کی از تو ام	گر شمشه بدانی دانم که رخت آری
در محب مانده بودم با و صبار بسیار	از بوستان صلت بوی امیدواری
از باد وصال کمر جرحه بوشم	تا زنده ام نور زم آیین شیار ی
مانده ایم و حاسنه تو خاک می و	کرمی کشی بزورم و می کشی براری
آختر تر جمی کن بر حال زار حافظ	تا چند نا امید تا چند خجاری

وله ایضا روح الله روح

مواخواه تو ام جانا و میدانم که میدانی	که نادیده می بینی و نم شوسته می بینی
ملک در سجده ام زمین بس غایت کرد	که در چپ تو خیزی مست غیر از طور آفانی
خم زلف نبامیزد کون مجبوعه دلها	از ان بایمینی مادت که اینک در پیشانی

کاو کار شتاقان از آن ابروی کیند	خدا را که زبان بابا که کشت از پیشانی
پیشانی زلف و صوفی را با بازی و رقص	که از سر رشته زلفش سران برآید
چراغ افروز چشم ما یسزم زلف بخت	مباد این جمع را یارب غم از یاد برآید
لامت کرچه دریا به زراز عاشق معشوق	نه پیش چشم ناپیدا مگر اسپد از بهار
مول از سحرهای دل طریق کار دانی	بکشتن دشواری منزل پا در روزا با
در رخ آن غش شبکری که در خواب سحر کند	مدانی قدر وقت ای دل کمر و قمی که در
خیال خیز زلفش فریم میدهد حافظ	مگر ماحلفه اقبال نامکن نجبا نی

نزار جسد بگردم که یار من باشد	مرا بخش دل سقراط من باشد
دمی بکلب اخرا غسقان	شبی نیم دل سوگواری من باشد
چراغ دیده شب زنده دار من دی	آیس خاطر امید دار من باشد
از آن عشق که خونین دلم عشوه او	کرم بود کله راز دار من باشد
جو خیر و امان طاعت به بندگان نازد	در آن میان خداوند کار من باشد
در آن جن که تباست عاشقان کردند	کرت ز دست بیدار من باشد
شود غزاله خورشید صید ناعن	کرا میوی چو تو یکدم شکار من باشد

سبب بوسه کرد و بخت کرده و طیفه من	اگر او اسنخه قرض دار من باشد
من این بیستم بخود که نیم شبی	بجای اسنخه روان در کنار من باشد
من از چه حافظ شهم جوئی می آرم	مگر تو از کرم خویش یار من باشد

وله طایب مشوا

ساقی پاک شد قدح لاله پر رزم	طامات با چپند و خرافات تار من
بگذر ز بکر و ناز که دیدست روزگار	چین قبا فیض و طرف کلاه کی
مشیا رسو که مرغ چمن مت گشتن	پیدا شو که خواب عدم در پی
خوش ناز که نه می جی ای شاخ نوبهار	کاشفت کی مبادت از آشوب باد و ب
بر مهر چرخ و عشوه او اعجاب است	ای ای بر کسی که شد امین ز کمر و
فردا شراب کوثر و حور از برای	امروز ساقی به روی جام می
با و صبار عجم صبی با و میداد	جان دارویی که غم بر دود و دای
در ده پیاد حاتم طی جام کمین	مانا به سایه خچدان کیمین
آن می که داد رنگ طبعیت مار بخوان	پرو کن شد لطف تعز از رخسار
بشنو که مطربان چمن است کرده اند	آمنک چن و ربط و عود و نوای
مسند باغ بر که بخندست چمن ناز	استاد است سپرد و مکر لبه است

خاطریت سحر فرب خورشید

تا حد مصر و شام و باطراف روم و

آتش و آبخ و زاده ای

فدای خاک در دوست با و جان

پام دوست شیند سعادت و سلامت

من یبلغ عینی الی سعادت سلامی

پاشام غیاث آب دیدن

بپان با ده صافی در کینه

اذا تقرب عن فی الاراک طایر نجد

فلا تقرب عن روضه این حای

و ان غبت لجد و صرت ناقص

فما تطیب نومی و ما استطاب فنا

بسی غمنا که روز و رات را بر آید

رایت غم مصائب الحی فنام حای

خوشا می که در اینی و گوشت مبتلا

قدمت خیر قدوم زلت خیر مقای

من ارچه سبح ندارم نرا چو شایان

رحب کار تو آیم قبول کن بعدا

نعمت منک و قد صرت و با کمال

اگر چه روی چو پاست ندیده ام تباه

جو سگ و زخو شایست در نه پاک و

که کا نظم سبق می بر دز نظم نطام

امیدست که زودت بکام خویش بنم

تو شاکه شسته بفرمان می دین بکلام

وله ایضا نور الله مرشد

دل من بر ذی و اسباب او

زانکه از وی پس فاداری می

کس چل نیشت ازین دکان بخورد

کس طبیب نی خارا زین تبان بخید

هر بیا تا چو پیرا غی بر فروخت

چو تن نام افزوخت بادش در مسید

نی تکلف هر که دل بروی خاود

چون پیدی خضم خود می پرورید

شاه غازی خسرو کیتی ستیان

آنکه از شمشیر او خون می چکید

که بیک حمله سپاسی می شکست

که بهوی قهقار می درید

سرور از ابی سبب می کرد

کردن از ابی کنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر

در سپاهان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق

چون مسخر کرد و قوش در سید

آنکه روشن بد جانیش و

میل چشم جهانیش کشید

وله ایضا نور الله مرشد

ستامی آن ده که کپیر حاکم است

تا تن خاک من عین تقار کرد

چشم بد و ورقه دارم و جان

بر خواجسته که تا آن ندیده است

پنج کل در چمن از باد میشتان دامن

زانکه در پای تو دارم سر جان

بر شانی و شالشت بنوازی مطر

وصفا آن که در چمن دار دشتان

وله طایب مشوا

بکوش جان سی منی نداد	حضرت احد لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نصیب	حقیقت آنکه نیاید بر منوب و جابه
باب ز مزم و کور سبب شوان	کلمه بخت کسی را که بافتد سیه

وله طایفه مشوا

را حبه خضر خور کر زوی سبکی	مرکز بید کجور بر سیخ زند سی مرغ
آن جبه که صوفی را در و لوله اند	یک قطره و صد پستی یک دانه و صد

وله ایضا نور احمد مرثیه

شمار از دستان عشق شورانگیز ما پست	آن حکایتها که از فزاد و شیرین پند
میچشم که در از غم غمده جاود	آنچه آن لف سیه خال مکیس داند
شاقی می ده که با حکم از دل بدست	قابل تغیر بنو و آنچه بغیر کرد داند
در سفالین کاس پنهان رخ ابری پید	کیس سر یغان خدمت جان من داند
بکمت جانش از خاک کوی ان	عارفان اینجا مقام عقل پسین کرد داند
سایه دیوانه چون من کجا در کش	خست تر ز که بعد عقل کاین کرد داند
حاکمان بی بهره اند از جود کاس ام	ای طیف دل من با غشای سیکس کرد داند
شهر زاع و زغن پای صید قید	ایک امت همه شب ز و شبین کرد داند

وله ایضا نور احمد مرثیه

دل بسندای جان من و عده شاه و وزیر	کس نمیداند که کارش از کجا خواهد
رو تو کل کس نمیدانی که کلک من	نقش هر صورت که ز کجی در پرده
شاه بر منورم نید و بی سخن صد لطف کرد	شاه بر دم دید و دشمن گفتم و پیچم
کارش با این چسپن باشد تو حاجی لطف	داور روزی ساقی من نصرتش داند

وله طایفه مشوا

من پام فرستاد دوستی دی روز	که ای سچ کلکت سواد پنیایی
پس از دوپال که بخت بخانه باز او	چرا خانه آصف برون می آید
جواب دادم گفتم بد معذورم	که این طریقه نه خود کاست خود را
و بخت چنانیم اندر کذر کین کرد	بکف قباله دعوی چو مار سید
که که برون نهم از آستان خانه قدم	بکسیر دم سونی ندان بر دیر سواد
خواب خواب حصار منست و کرا انجا	کسی نفس نذارم دم لغاضای
بعون قوت بازوی بند کانی وزیر	بسیلش بکافم دمانع سودا

وله ایضا نور احمد مرثیه

روح القدس آن سرور فرخ	از قبته طارم ز جبر جسد
-----------------------	------------------------

می گفت سحر کمان یارب	در دولت و حشمت مخلص
بر سپند خنجر و یی باند	منصور مظهر محمد

وله ایضاً روح الله روح

بعد سلطنت شاه شیخ ابو اسحاق	به پنج شخص عجب بیک فارسی و آباد
نخست پادشاهی سحر و ولایت بخش	که جان پیش برود و دادش
دگر بر فی اسلام شیخ محمد الدین	که قاضی به از و اسپهان ار داد
دگر خلاصه ابدال شیخ امین الدین	که نیست او کارهای تکه کشاد
دگر شیشه تصنیف آنکه در دانش	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر کریم چو حلقه قوام در ایدل	که نام یک ربود از جهان بخش و داد
نظیر خویش نگداشته و بگذاشته	خدای عسکر و جل جلاله را پیر زاد

وله طایب مشوا

بسمع خواجه رسان ای حیف و نیاس	نخلوتی که در آن جنبی صبا باشد
لطیفه بیان آرد خوش بختش	نبکته که دلش را بر آن صبا باشد
پس آنکشن ز کرم اتی قدر پرس	که کرد طیفه تقاضا کنیم رو ابا باشد

بر تو خوانم ز دست اخلاق	آیتی در وفا و در بخشش
سر که بخراشدت جگر خفا	سپنج کان کرم بخشش
کم مباشد ز درخت سایه فکن	سر که سنکت زید بخشش
از صدف یا کوبیده نکته علم	آنکه سر بردت کمر بخشش

وله طایب مشوا

تو یک و بد خویشم از خود پس	چرا دیکری بادت محسوب
ز بد دور باش به نیکی بخشش	کمن عسر ضایع ملبوس
و من تین الله بحسب له	و یزقه من حیث لا یحب

وله ایضاً روح الله عیوبه

سرا و مدرسه و بحث علم و طاق و اوق	چه سود چون دل و انا و چشم نیست
سرای قاضی بریدار چه منبع فصل است	خلاف نیست که علم نظر در جای نیست

وله طایب مشوا

کلفند شعر من ز غنچه شکر رباست	ز ان غمیت طهر زد و کعب الخزال
دادد بانگش تلخ که عینیات کرد	خاکش بر که منکر آب زلال شد
سر پس که کور زاد ز مادر جگریش	کی مشتری دله صاحب جمال شد

وله طایب مشوا

شاه بهشتی به شرم رسیده است	رضوان بریر و حور و خوش و پسر و پسر
خوش لفظ و پاک معنی و عوز و نذر	صاحب جمال و نازک و خوب و لطیفه نوی
گفتم درین احوال ز بهر چه آمدی	کھنیز بهر محبتش و خوشه جوی
اکنون صحبت من مخلص جان رسید	ز نزدیک خوش تر و انش و کامجوی

وله ایضا پسران عمو به

درین ظلمت سرائی بوی دوست بینم	کمی انکشت در دستان کی سر بر پند
نایب الصمد صفا دی لاسد حان	و طالع عقل و غنی معنی و عین مایه
پای طایر دولت با پر مرد و فرخ	عسی الایام آن ریختن تو ما کالذی

وله طایب مشوا

پادشاه شکر تو بقیع همراه تواند	خیر اگر بر غم تسخیر جهان ره
با چنین اوج جلال و شکوه سلطنت	آگهی و کارت و لهای آگهی
بافریب آن خم رنگار که نخل فام	کار بر و فوق مراد و بخت الله می
آنکه ده با هفت و نیم آورد پس بزم	فرصت باد که منت و هم مایه

وله طایب مشوا

چنین این نظم از بیان مستغنیست	بر فروغ خورشید و جلال
آفرین بر کلک نقاشی که کرد	دلیر مارا چنین چنین میل
عقل در پیش نمی باید بل	طبع و لطیفش نمی پندیل
معجزات این نظم مایه حد	با تفت آورد این سخن جریل
کس نیاید گفت رزمی و نسیل	کس نداند منت و نسیل

وله طایب مشوا

تو شاعر و سخن پیر از فوط طلال	مستغنی شده از بند و گیران میر
نقش خوارزم و خیال لب جوی می	بانرا اران کله از ملک سلیمان میر
می شد آنکس که جو او جان سخن کس	من می دیدم از کالبدم جان میر
چون می کشمش ای مو پس و پیر	سخت می گفت و دل آرزو و گریان
کشم اکنون سخن شش که بگوید من	کان بگر خنده خوش آن سخن دان میر
لایب بسیار نمودم که مود و سودند	زانکه کار از نظر رخت سلطان میر

وله ایضا نور الله مراد

سال فانی مال و حال و اصل نسل و بخت	باوت اندر شهر یاری و تبار و بزم
سال خرم فال نگو مال و افرو حال	اصل بخت نسل باقی بخت و بخت نام

وله طایب مشواه

خبر واد او کز اجبر کفایت و لا	ای خباب تو با نواح همراز را
همه اطراف گرفت و همه افکند	صیت مسعودی آوازه سه سلطانی
کشف باشد مکرر مغم غیب احوال	ای شده روز منیرم جو شب طلایی
دو سه سال آنچه بنید و خستم از جاده	همه بر بود و سپکا رجب آن فانی
دوش در خواب چنان دید خایلم که سحر	کدر افکند بر صطبل شهم سپانی
بسته بر آخر او استر من جوی جزو	تبر افشاند و من گفت مرا امید
هیچ تغییر نماند انشای غراب حسیت	تو بفرمای که در فهم نداری شانی

وله طایب مشواه

ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و محبت باری
از من ببری خبر یا پریم	کاش خسته تو در بهانه
می مرد و زاشیاق گفت	کای تی جو حرام زندگانی

وله طایب مشواه

خبر واکونی فلک و خم جوکان تو	ساخت کون مکان عصیان تو باد
رلف خاتون طهر شیفته پرستم	دیدم تیغ ابد عاشق حبلان تو باد

ای که انشای عطر و صفت سوخت
طیره جلوه طوبی قد چون سپر تو شد
به شهاب حیوانات و جادات و نبات

عقل کل چاکر طغراکش و یوان تو باد
غیرت خلد برین سیاحت یوان تو باد
هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

وله ایضا پند عیو به

کدام اگر که پاک داشتی در اهل	براب نقطه شمشیر با بستی
در افتاب نکردی ضلوع جامش	چرا تنی ز منی خوشکوار با بستی
اگر سرای جبار از حسرت برانستی	بنای او به از این ستوار با بستی
زمانه که نه سرفراز داشتی کارش	بدست آصف صاحب عیاریستی
چو روزگار حسرت این یک کریمش	بهر همتش از روزگار با بستی

وله طایب مشواه

چسود و خواجه مارا بگو که بد سپند	و کرد و درد و جهان خربت خدا ندهد
مکن سینه که نه کن عقل و فکر فضول	فلک ز نام تصرف بدست نماند
نمود باند اگر تیر از آسمان نبارد	که بار در حرم ماز بگریا نهد
تنی نغمت حاجی توام ما که قدر	از بهر مصلحت خود بدین رضاد نهد

وله طایب مشواه

ببل اندر ناله و گل خنده خوش مزیند	چون سوز و دل که در وی دلبرش مزیند
ما خوشیها دیده ام از زاهد پسته پوش	من غلام مطبعم کابر نیم خوش مزیند
ظاهر از مرگانش خد زگر کردن چه سود	زخم نهان چون بروی کماکشش مزیند

وله طایب مشواه

ای معا اصل عالی جوهرت از حد و حص	وی مبرذات میمون خرت از رتق
در بر کی کی روا باشد که تشریفات را	آفرشته زکیه وی اگهی بخشی بدو

وله ایضا نور احمد فته

مجددین سپهر و سالار قضا و سبیل	که زدی کلک زبان و تارلس شریع
ناف منفه بد و از ماه رجب بود روز	که بر و رفت ازین منزل مضبوط و لائق
کف رحمت منزل و دان و اکنه	سال تاریخ و فائز طلب از رتق

وله طایب مشواه

ساقیا پانه پر کنان که صاحب مجلس است	آرزو می باشد و اسرار می دارد نگاه
خست تقدست اینجا عیش و عشرت کن	را که در خست خدا بر بنده سنجید نگاه
دوستان دوستانه و حرفان	شکاران یک نام و صفیای ننگاه
ساز چندانکه عشق ت صحن مجلس حای	خال خالان اند و زلف خالان ام را

دور ازین بستر کرد دستا و عشرت کن
حال ازین خشن باشد حافظا سا ننگاه

وله طایب مشواه

درینا خلق حسین و جوی	کوش بودی طراز جاودانی
درینا چهره نادر و اگرین جو	نخواهد رفت آب زندگانی
همی باید برید از خوش و سونید	چنین رفتت حکم آسمانی
وکل ایخ فیارق افوه	لعمرا بیک الا الفقهانی

وله طایب مشواه

صبح جمعه سادس ربیع اول بود	که از دلم غم آن روی شذریل
پال مقصد و شست و چهار از حجر	چو آب کشت بمن حل حکایت شکل
در ربیع و در دو مائف کجا دهد سود	کنون که عمر باز چه رفت و چیل

وله ایضا پسر الله عیوبه

ولادیدی که آن فرزند فرزند	چه دید اندر خشم اطلاق زبکین
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح شکین

وله طایب مشواه

آن میوه بهشتی که بدستیم حاجی جان	در دل جگرش از کف چو آشتی
----------------------------------	--------------------------

تاریخ این حکایت که از تو بار بر سپند
سر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

وله ایضا **شاه** عیوبه

برادر خواجه عادل طاب مشواه	پس از پنجاه و نه سال از جهان
بسوی روضه رضوان روان	خدا را خصلی افعال و صفاتش
خلیل عادلش سوخته بر خوان	وزرا بی محض کمال و فاش

وله **طایب** مشواه

رحم لایموت میر این شاه را	دید انجمن کرد و عمل خیر لایموت
جانش قرین رحمت خود کرد	تاریخ این معصومه رحمت لایموت

وله **طایب** مشواه

آصف عهد زمان جان تو را شاه	که درین عهد خدایه خدات بخت
ناف منفته بد و از ماه رجب کالبد	که بکشتن شد و این کلین برود
آنکه میشنسی حق مبنی و حق کوی بود	سال تاریخ و فاش طلب از میل

وله ایضا **شاه** عیوبه

سپه و راهل عایم شمع بر نامن	صاحب صاحب قوا حاجی قوام الدین
منقصد و پنجاه و چهار از جرت خیر	هر روز از امکان ماه را خوشه وطن

پیاوس ماه پر سع الحسرا بد زینم رو	روز آدین به حکم کرد کار دین
منع ردش کوههای شان قدس بود	شد سوی باغ بهشت از دامین

وله ایضا **شاه** عیوبه

بهار الحی و الدین طاب مشواه	امام سنت و شیخ عجمت
چو میرفت از جهان این تن میخواند	بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزدی توان	قدم در حرکت تسلط عمت
بدین پشور تاریخ و فاش	برون آرا از حرف و طاعت

اعظم قوام دولت و دین انکه برش	از بهر خاکبوس نمودی ملک سجود
با آن جلالت آن عظمت زیر خاک شد	در نصف ماه ذی القعد از غوغا وجود
آنکه پس امید جو دندارد و گزین	آمد حرف سال و فاش امید

وله **طایب** مشواه

در عشق تو ای صنیعم خیال	کز مستی خویش در کمانم
مرچند که زار و ناتوانم	کرد دست و پد نزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سپه نیازی
در حضرت چون دلنوازی
معروض کنم نهفت بر آری
سپهات که چون ^{نوازی} ~~نوازی~~

تشریف دهد بایشانم

سرچند شکر تی تراخت
کم کن تو بدی که آن سیکو
کز آنکه دلت ز آس و رو
آفریدم کز کنای دوست

انکار که خاک استیانت

کشم که چو شتیم ز باری
زین پس به مرحت سپاری
بر دل رفسم و فاکاری
تو خود سرو صول مانداری

مطالع و بخت پیش دانم

ای بسته که ز دور و نزدیک
بر هیچ بختی که و تاز
در کن آنحضرت الما لیک
کز خانه محققست و تازیک

بر دیده روشن نشانم

من از تو بجز وفا بخویم
پرو نرکل و فابنویم
الاره بند کی بنویم
اسرار تو پیش کس نکویم

داو صاف تو پیش کس بخوانم

کبیرم نه در وفا کشویم
نه مهر بر سر بنویسم
نه بود در آچر می نمودم
آنکه نه من تو بار بنویسم

عهد تو شکست و من بمانم

گر نه بر بی تیغ یزیم
از کوی وفات بر بخیزم
ورز آنکه کنند زیر یزیم
من مهر تو بر یزیم

آلا که بریزد استخوانم

آنها که نشان غم جوید
جز راه مزار من بنویسید
خاک من را از جون بسوید
کر نام تو بر سپرم بگوید

فرباد بر اید از روانم

گر بگذردم به پیش خلی
به یک بصفایه از بلی
از تو نکشم بغیر میله
مجنوم اگر بهای بلی

ملک عرب و عجم پستانم

کشم صنما در آرزو
شفت و تیره دل چو پرو
هر چند غمی رسم بگویت
شب نیست که از فراق رو

زاری بکنم ز نمی پانم

۱۸۶

ای وصل تو اصل شادمانی	مانی نشاط جادو آینه
بر حافظ خود چه می فشانی	هر حکم که بر سر هم بر آینه

سهلست ز جویشتن مرا نم

مردنی کنسندۀ در چرخ پرپس	اگر ارگرم ز خواجۀ سب پرپس
گرتش نه فیض حق بصدقه حظ	حسب آرزو ساقی کوثر پرپس

رباع

فنام بهشت و دوزخ آن عهدی	مارا نگدارد که در اینم زیای
ماکی بود این کرک ربای بی بنمای	سرخ و شمش افکن ای شیر خدا

گر بچو من افتاده این دام شو	ای بس که خراب باده و جام شو
ما عاشق و مست و زنده عالم سویم	با ما نشین و گرنه بدنام شو

وله طالع شواه

در سببش آونجیم از روی نیاز	گفتم من سودا زده را کار نیاز
تکاه که لیم کبیر و زلفم بگذار	در عیش خوش آوزنه در کار نیاز

چون غمچه کل قهر به پرداز شود	بگرس بهوای می قند سار شود
فارغ دل امکسی که مانند جاب	سم در سپری خانه برانداز شود

وله ایص

چون باده ز غم چه بادت جوشیدن	باش که غم نمی توان کوشیدن
بسرست لبست ساعاز و دور مدار	می بر لب سینه خوش بود نوشیدن

زان بده دیرینه و تقاضا و پرد	در ده که طراز عمر نو خواهم کرد
مستم کن و بچرخ را حوال جان	تا سپهر جهان بگویمت ای سر مرد

وله طالع شواه

ای آنکه به سندی مهر و ماه از یکن	بر خاک جاب تو شب و روز حسن
بادت و زبان دل شکم نشان	بر آتش اشطار و فارغ من نشان

گفتم که چه خالست بد آن شیرینی	کھا تو تسلیم و ساده و یکینی
بر آمینه جمال خالی نیست	تو مردم چشم خود در روی پینه

وله ایست

کشتا که ترا شوم مدار اندیش	دل خوش کن بر همه کار اندیش
کو صبر و چه دل کاچه دلس میخوای	یک قطره حنوت و نبر اندیش

عشق رخ یار بر من کسیر	بر چپته دلان خود بسیار کسیر
صوفی چو تو رستم رهروان میدانی	بر مردم دست خود بسیار کسیر

رباع

نی حال من بوخت دل تو بگوئی	نی قصه آن شمع چهل تو بگوئی
نغم در دل شک مرا انت که نیست	یک دوست که با او غم دل بگوئی

از مردی و یلیمی و پیکینی	و منصب و از گهر و خود پیکینی
بر آتش اگر نشانیم بشیم	بر دیده اگر نشانیم نشینی

وله طایب مشواه

ای دوست دل از خای دشمن کش	باروی کو شراب روشن کش
با اهل منر کوی کریا کشی	وز ما اهلان تمام دامن کش

بامی بکن رجوی می باید بود	وز غصه کناره رجوی می باید بود
ای منت عمر با چو کل ده روست	خدا لب و نازه روی می باید بود

ای شرم زده غنچه پستور تو	حیران و خجل بر پس مخور تو
کل با تو برابر نی سازد کردن	کو نور زده دارد و نور از تو

وله ایست

جشمت که فسون زنگ می بار داری	ابروی تو نیز جگر می بار داری
بس زود ملول کشتی از پیغسان	آه از دل تو که پینک می بار داری

باشاد شوخ شک بر لب و لبی	کنی و ندر اغنی و یک سیه
چون گرم شود ز باد و مارارک	من شیرم کچو از حاتم طی

رباع

سرو پست که دم زرد از دامن	سرمایک روی که بود تر دامن
کویند که بش حالمه وین غنچه	چون مرد دید از که آستین

وله طاب مشواه

در آرزوی بس و محارت مردم	وز دوری روی چو بختی رستم
قصه چه کنم در از کوتاه کنم	باز آواز گراش طارت مردم

امشب غمت میان خوابم خفت	وز بستر عافیت بروی خفت
باور کنی خیال خود را بفرست	نمادگر دکنی تو چو خفت

وله ایضا

مایی که قدش بر پوی ماند را	آینه بدست روی خود می آراست
دستار چه پیشش کرد گفت	وصلم طبعی ز خیالی که راست

جانا پوشی با تو بر آوردم	کردی تو دمی بر آوردم
از بس ترسم پس ازین کاب چاست	از چشمه نوش لب لغت خوردم

رباع

تا کی بود این جور جفا کردن تو	پسوده دل خندان از دین تو
تبعست بر داهل دل خون آلود	کر بر تو سپید خون تو کرد دین تو

رباع

سیلاب گرفت کرد و بر آید	و آغاز پری بخت و پناه
مشیار شوی ای خواجه که زحمت	حالت زمانه خوشش از خانه

وله طاب مشواه

از چرخ هر گونه می دارم	وز گردش و ز کار می لرز چو
کشتی که پس از سیاه رنگی نبود	پس موی سیاه من چراکت سفید

چشم تو که سحر با بخت استادش	بارب که فزونها برد از پیش
وان کوشش که خفته کرد در گوش حال	آدینه ز دور نظم حافظش

وله ایضا

گفتم که بت گفت لیم آب حیات	گفتم دست گفت زنی قند و نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ کھا	شادی می لطیفه کو بیان صلوات

چون حایه ز تن بر کنان مشکین خال	مایی که نظیر خود ندارد بحال
از سینه زمازی و تشنه توان دید	مانده پینک خار در آب زلال

لب بار کبیر میس از لب جام
در جام جهان خورشید و سیرست

نابر داری کام جهان از لب جام
اس از لب نابرخان و آن لب جام

ما حکم قضای آسمانی مایست
چو کسی که ز دست دلروزی شس کنی

کار تو همیشه کار انی باشد
سزای عیش جاودانی باشد

وله اص

نی دولت دنیا بستم می ارزد	به لذت پیشالم می ارزد
نی صفت هزار ساله ساوی جهان	ان محنت صفت روزه نعم می ارزد

کفر ایدیم شسته تخت شیه
من طعم لب و بی کنه مرا می سوزید

کها بشنود اسی از مردی
ای وای تنو که سپری ویر کنی

ای کاش که نجات سازگار می دی
از دست جوینم جویر بود عیان

باجور زمانه یار یاری می دی
پری حور کباب پایداری می دی

خوبان جهان مید توان کرد و برز
خوش شسرا ایشان تنهایی خور و برز
کونیز چگونگی پیر در اور و برز

وله آية

ای سایه سبب سمن پرورده
چرخ لبست خود دامن جان پرورده

ناوقت لبست دور جان پرورده
زان راح که روست لب پرورده

وہاں طہ

من با که تو در میان دارم و
پیدا است که از میان چه بر لب کمر

پیدا است شمس که در میان چیزی
تا من کمر چه طو رف بر خاتم

ع

بامردم نیک بد نی باید بود
مستون مجاش خود نمی باشد

دروادیه دیوود دمی باید بود
منعور بعقل خودی نی باید بود

والمطابق

اول بوفایه و صالم در داد
پرباب دودیده و پزاراش دل
چون شدم جام جگر بر ریاد
حاکم ره او شدم بادم بر داد

شیرین بیان عهد پیمان بر بند
صاحب نظر ان عاشقی جان بر بند
معتوق جو بر مراد و رای تو بود
نام تو میان عشق باران بر بند

مکتب الرایع

هر روز دلم بر یاری در گزشت
در دین من حجب رخساری در گزشت

من چه بد می کنم قضایه گوید
پروین کفایت تو کاری در گزشت



سید
عبد
۱۵
۱۶۹